

جان کوئتری
John M. Coetzee



جوانی

ترجمه ی: م. سجودی

برداشت از سایت:

<http://www.rezaghassemi.org>

لینک این داستان:

<http://www.rezaghassemi.org/ketabedavat6.htm>

تبدیل و انتشار از:

<http://www.takdownload.com>

او در آپارتمانی یک اتاقه زندگی می کند نزدیک ایستگاه راه آهن مابوری، که برای آن هرماه یازده گینه می پردازد. در آخرین روز کاری همراه، قطار می گیرد و به شهر می رود، به خیابان لوپ، که بنگاه معاملات املاک ای. بی. لیوی دفتر کوچکی دارد با تابلو برنجی بر سر درش، این آقای بی. لیوی کوچک تر از برادران دیگر است. او پاکتی را که مبلغ اجاره در آن است تحویل بنگاهی می دهد. آقای لیوی پول را می ریزد روی میز درهم برهم خود و می شمارد. غرولندکنان و عرق ریزان رسیدی می نویسند و می گویند: "بگیر جوان" و کاغذ را با اطمینان به دست او می دهد. در دیش این است که اجاره اش دیر نشود زیرا که به بهانه ای جعلی در آن آپارتمان است. وقتی اجاره نامه را امضا کرد و حق الزحمه ی بنگاه را پرداخت، شغل خود را نه "دانشجو" بلکه "کتابدار" معرفی کرد و آدرس کاری خود را دانشگاه داد.

همه اش هم دروغ نیست. از دوشنبه تا جمعه شغلش اداره کردن اتاق مطالعه در طول ساعاتی شب است. این شغلی است که در اکثر مواقع، زنان کتابدار معمولی، ترجیح می دهند انجام ندهند، زیرا دانشکده که در بالای منطقه ی کوهستانی واقع شده، به هنگام شب بیش از اندازه متروک و غم افزاست. حتی او هنگامی که در عقبی را باز می کند و کورمال کورمال راهش را از راهرو شیب دار و تاریک به کلیدهای اصلی برق می پیماید، سرمایی در مهره های پشتش احساس می کند. برای بدکاران خیلی راحت است که هنگام رفتن کارمندان به خانه در ساعت پنج، پشت قفسه های کتابها پنهان شوند، بعد دفاتر خالی را غارت کنند و در تاریکی گوش به زنگ بمانند تا در کمین کتابدار شب بنشینند، برای کلیدهایش.

تعداد اندک دانشجویان از بازبودن کتابخانه در شبها استفاده می کنند؛ تعداد اندکی حتی از آن آگاهند. کار کمی است که انجام دهد. شبی ده شیلینگ که می گیرد پول زیادی نیست. گهگاه در تخیلش دختر زیبایی را می بیند در لباس سفید که پس از بستن کتابخانه در اتاق مطالعه سرگردان و پریشان و مردد است، تصور می کند که اسرار صحاف خانه و اتاق کاتالوگ را به دختر نشان می دهد، بعد با او از شب پرستاره سر در می آورد. چیزی که هرگز رخ نمی دهد.

کارکردن در کتابخانه تنها شغل او نیست. بعد از ظهرهای چهارشنبه در دیپارتمان ریاضیات با آموزشیاران سال اول همکاری می کند (هفته ای سه پاوند)؛ جمعه ها دانشجویان نمایش را از راه کمدهای منتخب شکسپیر رهبری می کند (دو پاوند و ده پنس)؛ و در بعد از ظهر آخر هفته در مدرسه ای به نام روندبوخ که دانش آموزان تنبل را برای امتحانهای دانشگاهی آموزش می دهد (ساعتی سه شیلینگ) استخدام شده است. در زمان تعطیل برای شهرداری (بخش خانه سازی عمومی) کار می کند و کارش استخراج داده های آماری از مصاحبه شونده های خانه دار است. رویهمرفته وقتی همه ی این پولها را جمع می زند خیالش راحت می شود - راحت از این جهت که می تواند کرایه ی اتاق و شهریه ی دانشگاهش را بپردازد و جان و جسم را با هم نگهدارد و حتی کمی هم پس انداز کند. درست است که فقط نوزده سال دارد اما روی پای خود می ایستد و به کسی وابسته نیست.

با نیازهای جسمانی برابر با موضوع ساده ی عقل سلیم رفتار می کند. هر یکشنبه لوبیای درشت باغی و کرفس می پزد تا یک قابلمه ی بزرگ سوپ درست کند که تا آخر هفته دوام بیاورد. جمعه ها به بازار سالت ریور سر می زند برای یک جعبه سیب یا گاوآ یا هر میوه ی دیگر فصل. هرروز صبح شیرفروش یک شیشه شیر پشت در اتاقش می گذارد. هر وقت شیر زیاد می آید آن را در جوراب نایلون می ریزد، بالای ظرفشویی می آویزد و پنیر درست می کند. نان را هم از مغازه ی سر کوچه می خرد. پرهیز غذایی روسو یا افلاتون را تأیید می کند. لباسهایش نیز عبارت است از یک ژاکت آبرومند و شلوازی که در کلاسها می پوشد. در مواقع دیگر از همان لباسهای کهنه استفاده می کند. او ثابت می کند که: هر مرد یک جزیره است؛ که تو به پدر و مادر نیاز نداری.

بعضی شبها با شورت و دمپایی و بارانی در طول مین رد راه می رود، باران موبیش را خیس می کند، چراغهای جلو ماشینهای گذری سرپایش را روشن می کنند و او حسی دارد که در این حالت چه شگفت به نظر می رسد. غیرعادی نیست (غیرعادی به نظر رسیدن کمی تفاوت دارد)، صرفاً شگفت است.

لاغر اندام و شل و ول و در عین حال وارفته است. دلش می خواهد جذاب باشد اما می داند که چنین نیست. چیزی اساسی است که او فاقد آن است، چیزی که خوش قیاقه تعریف می شود. چیزی از بچگی هنوز در وجودش پرسه می زند. از چه مدتها قبل خواسته که بچگی را پشت سر گذارد؟ چه چیز از بچگی درمانش می کند که مرد بارش بیاورد؟ آنچه درمانش می کند، اگر فرارسد عشق خواهد بود. شاید به خدا اعتقاد ندارد اما به عشق باور دارد و نیروهای عشق. همیشه چشم به راه روزی است که ببیند ناگهان از میان در خروجی زوج و فرد و شاید در خروجی تاریک، محبوب سرنوشت ساز به آتشی معرفی اش می کند که درونش را می سوزاند. در همین حال، متأثر و عجیب به نظر

رسیدن بخشی از برزخی است که او باید از میان آن عبور کند تا یک روز در نور سر در آورد، نور عشق، نور هنر. برای هنرمند شدن، از خیلی پیش زمینه اش را فراهم کرده است. اگر تا زمان موعود باید گمنام و مضحک باشد، به این دلیل است که هنرمندان بسیاری از گمنامی و مضحکی رنج می برند تا روزی که در نیروهای راستینشان آشکار می شوند و تمسخرها و دست انداختن ها فروکش می کند.

کفشهای راحتی او جفتی دو شلینگ و شش پنی می ارزد. این کفشها از جنس لاستیک هستند که در جایی از آفریقا، شاید نیاسالند ساخته می شود. خیس که می شوند، پاشنه ی پا را نکه نمی دارند. در زمستان کیپ، هفته های پشت سرهم مدام باران می بارد. هنگامی که در امتداد مین رد در باران راه می رود، گاهی مجبور می شود چندین بار بایستد تا کفشش را که از پایش بیرون آمده دوباره پا کند. در چنین مواقعی می تواند شهرنشینان فریه کیپ تاون را ببیند که هنگام گذر از کنارش، بی خیال در ماشینهایشان نشسته به او پوزخند می زنند.

بهترین دوستی که دارد، پل، مثل او ریاضیاتی می خواند. پل بلند قد و تیره پوست و در بحبوحه ی آشنایی با زنی مسن تر از خودش به نام الینور لوریه، ریز اندام و بور و در نگاهی سریع زیبا و پرنده گونه است. پل از حالتی غیرقابل پیش بینی الینور گله مند است، از درخواستهایی که دارد. با این وجود، او به پل حسودیش می شود. اگر او معشوقه ی زیبا و عاقله ای داشت که با نی سیگار، سیگار می کشید و به فرانسوی صحبت می کرد، او نیز خیلی زود تغییر شکل می داد، حتی وجهه اش دگرگون می شد، حق به جانب اوست.

الینور و خواهر دوقلویش در انگلستان به دنیا آمده اند؛ پس از جنگ در پانزده سالگی به آفریقای جنوبی آورده شده اند. مادرشان، بنا به گفته ی پل، بنا به گفته ی الینور، دختران را به رقابت با یکدیگر وا می داشت، نخست به یکیشان محبت و تأییدش می کرد، بعد به دیگری، سردرگمشان می کرد و آنها را متکی به خود بارمی آورد. الینور، که قوی تر بود، عزت نفسش را به دست آورده، هر چند هنوز در خواب گریه می کند و در کشو میزش خرس عروسکی نگه می دارد. با این حال، خواهرش تامدتی آنقدر خل بازی در می آورد که زندانی شود. هنوز هم تحت درمان است، چرا که با روح پیرزن مرده در مبارزه است.

الینور در یک مدرسه ی زبان در شهر درس می دهد. از زمانی که پل با او آشنا شده، مجذوب گروه دوستان او شده از هنرمندان و روشنفکران که در گاردنز زندگی می کنند، لباسهای چرمی سیاه و جین می پوشند، کفشهای بنددار به پا می کنند، شراب سرخ گس می نوشند و سیگار گلواز دود می کنند، از کامو و گارسیا لورکا نقل قول می آورند، به موسیقی پیشرفته ی جاز گوش می دهند. یکی از آنها گیتار اسپانیایی می زند و می تواند ترغیب شود تا تقلیدی از کانت هوندو را بنوازد. اینان که شغل درست و حسابی ندارند، سراسر شب را در آنجا می مانند و تا ظهر می خوابند. از ناسیونالیست ها متنفرند اما سیاسی نیستند. می گویند اگر پول داشته باشند، آفریقای جنوبی جهل زده را ترک می کنند و به دنبال کامیابی به مونتارت یا جزایر بالیری می روند.

پل و الینور او را به یکی از گردهمایی های خود می برند که در خانه ی بیلاقی در ساحل چیفتن برگزار می شود. خواهر الینور، که گفته بودند روحیه ی مساعدی ندارد، در میان جمع است. بنا به گفته ی پل، او با مالک خانه ی بیلاقی سر و سری دارد، مردی گلگون صورت که برای کیپ تایمز مقاله می نویسد.

خواهر الینور اسمش ژاکلین است. از الینور بلند قدتر است، البته به خوش ترکیبی او نیست، اما تا اندازه ای زیبا تر است. سرشار از انرژی عصبی است، وقتی حرف می زند، پشت سر هم سیگار می کشد و سر و دستش را به کار می گیرد. از او خوشش می آید. ژاکلین به تیزهوشی الینور نیست، به همین خاطر خیالش راحت می شود. افراد تیز ناراحتش می کنند. وقتی سرش را برمی گرداند تصور می کند که آنها دستش می اندازند. ژاکلین به او پیشنهاد می کند که بروند کمی در ساحل قدم بزنند. دست در دست (چگونه رخ داد؟) در شب مهتابی، درازنای ساحل را قدم می زنند. در گام دوم در میان صخره ها، ژاکلین به طرف او برمی گردد، لبهایش را تقدیم می کند.

او جواب می دهد اما با اکره. این کار به کجا می انجامد؟ تا آن موقع با زنی مسن تر از خود عشقبازی نکرده بود. اگر او هماهنگ با معیارهایش نباشد چی؟

در واقع او مجذوب نشده است. در آنجا نه تنها موضوع شن است که در هر چیزی رسوخ می کند، بلکه پرسش آزردهنده ی این زن است که هرگز قبلاً ملاقاتش نکرده خودش را تسلیم او می کند. آیا باورکردنی است که در یک گفت و گوی اتفاقی، ژاکلین آن شعله ی پنهانی که درونش را می سوزاند کشف کرده باشد، شعله ای که به عنوان هنرمند ممتازش می کند؟ یا صرفاً زنی حشری است، و به همین دلیل، پل، هنگامی که گفت او "تحت درمان" است، به روش ظریف خود، او را از ژاکلین برحذر می داشت. در مسایل جنسی کلاً تربیت نشده نیست. اگر مرد از عشقبازی

لذت نبرد، پس زن هم لذتی نخواهد برد؛ این چیزی است که می‌داند و یکی از قوانین مسایل جنسی است. اما بعدها، بین یک مرد و یک زن که در بازی شکست خورده اند چه پیش خواهد آمد؟ آیا هرگاه که دوباره یکدیگر را ملاقات می‌کنند و احساس دستپاچگی می‌کنند، مقید به فراخوانی شکستشان هستند؟ دیر وقت است، شب سپری می‌شود. در سکوت لباسهایشان را می‌پوشند و به سوی خانه ی بیلاقی برمی‌گردند؛ که جشن در حال پایان گرفتن است. ژاکلین کفش و کیفش را جمع می‌کند. به میزبانانشان "خداحافظ" می‌گوید و بوسه ای کوتاه به روی پیشانی او می‌زند.

میزبان به ژاکلین می‌گوید: "می‌روی؟"

او جواب می‌دهد: "آره، می‌رم جان را برسونم خونه."

میزبان به هیچ وجه دستپاچه نیست و می‌گوید: "پس خوش بگذره، به دوتایی تون."

ژاکلین پرستار است. او قبلاً با پرستاری نبوده، اما از این ور و آن ور شنیده که کارکردن در میان بیماران و افراد درحال مرگ و مواظبت از نیازهای جسمانی شان، پرستاران را از نظر اخلاقی بدگمان بار می‌آورد. دانشجویان پزشکی با اشتیاق زمانی را پیش بینی می‌کنند که در نوبتهای شب بیمارستان کار کنند. آنها می‌گویند پرستاران تشنه ی روابط جنسی هستند. هر وقت و هر جا که پا بدهد ترتیبشان را می‌دهند.

با این حال ژاکلین پرستاری معمولی نیست. او پرستار بیمارستان گای است، ژاکلین از همان اول آگاهش ساخته که در مامایی بیمارستان گای در لندن تربیت شده است. روی سینه ی کتتش، با نوارهای سردوشی قرمز، نشان برنزی کوچکی زده، یک سرپوش و دستکش با شعار پرآردوا. او نه تنها در گروت شور، بیمارستان عمومی، بلکه در یک خانه ی پرستاری خصوصی که حقوقش بهتر است نیز کار می‌کند.

دو روز بعد از واقعه ی ساحل کلیفتن به اقامتگاه پرستاران زنگ می‌زند. ژاکلین لباس پوشیده در سالن ورودی منتظر است که بیرون بروند و هر دو بی‌درنگ آنجا ترک می‌کنند. از پنجره ی طبقه های بالا چهره هایی آن دو را می‌پایند؛ آگاه است که سایر پرستاران کنجکاوانه به او خیره می‌شوند. او خیلی جوان است، روشن است که خیلی جوان ، برای زنی سی ساله؛ و در لباسهای شلخته اش، بدون ماشین، بدون هیچ چیزی که دست کم توجه را جلب کند.

ژاکلین به فاصله ی یک هفته از اقامتگاه پرستاران بیرون می‌آید و به آپارتمان او نقل مکان می‌کند. هر چه فکر می‌کند به خاطر نمی‌آورد که از او دعوت کرده باشد، در برابر آنچه که پیش آمده مقاومت هم نمی‌تواند بکند. هیچ وقت تا حالا با کس دیگری زندگی نکرده، نه با یک زن و یا یک معشوقه. حتی از بچگی اتاق مخصوص خودش را داشته با دری که قفل می‌کرده است. آپارتمان مابوری دارای یک اتاق دراز است با راهی که به آشپزخانه و حمام منتهی می‌شود. راستی چگونه خواهد گذراند؟

می‌کوشد هر طور شده به شریک جدید سرزده ی خود خوش آمد بگوید، بکوشد تا برای او جایی باز کند. اما در طول چند روز کم کم از سر و صدای جعبه ها و چمدانها، ریخت و پاش لباسها در همه جا، و کثیف بودن حمام عاصی شده است. از غرش موتور اسکوتر که نشانه ی بازگشت ژاکلین از نوبت کاری است ترس به جانش می‌افتد. هر چند هنوز باهم عشقبازی می‌کنند اما بین آنها بیش از پیش سکوت حکمفرماست، او پشت میزش می‌نشیند و وانمود می‌کند که غرق کتابهایش شده، ژاکلین هم در اطراف پرسه می‌زند، به او محل نمی‌گذارد، آه می‌کشد و پشت سر هم سیگار دود می‌کند.

ژاکلین خیلی زیاد آه می‌کشد. همین کارش اختلال روانی اش را نشان می‌دهد، اگر واقعاً چنین باشد، اختلال روانی نشانه هایش آه کشیدن، احساس خستگی کردن و گهگاه گریستن بی‌صداست. انرژی، خنده و جسارت برخورد روزهای نخست به هیچ کاهش می‌یابد. سرور و شادی آن شب صرفاً فراغتی در ابر تیره بود، به نظر می‌رسید تأثیر الکل یا شاید حتی عملی بود که ژاکلین وانمود می‌کرد.

هر دو در تختی می‌خوابند که برای یک نفر ساخته شده است. ژاکلین در رختخواب، مدام از مردانی صحبت می‌کند که از او استفاده کرده بودند،

درباره ی تراپیستهایی که کوشیده اند بر فکر او تسلط یابند و او را به عروسکی بدل کنند. میهوت می‌ماند که آیا او یکی از همان مردان است؟ آیا او هم از ژاکلین استفاده می‌کند؟ و آیا مرد دیگری وجود دارد که نزدش از او شکایت کند؟ در حالی که ژاکلین هنوز حرف می‌زند، به خواب می‌رود، هنگام صبح، گیج و منگ از خواب بیدار می‌شود. ژاکلین با هر معیاری که حساب کنی، زنی جذاب، جذاب تر، پپیچیده تر، دنیا دیده تر از آن است که او شایستگی اش را داشته باشد. راستش اگر به خاطر رقابت بین خواهران دوقلو نبود، ژاکلین دلش نمی‌خواست در رختخواب او بخوابد. او پیاده ی شطرنجی را می‌مانست در یک بازی که دوطرف بازی می‌کردند، بازی که از پیش شروع شده بود و او هیچ تصویری در باره ی آن نداشت. با این وجود، تنها کسی بود که از این بازی بهره می‌برد و نباید از اقبال خود

چون و چرا می کرد. در اینجا آپارتمانی را با زنی سهیم شده که ده سال از او بزرگتر است، زنی با تجربه که در دوران محدود آموزش در بیمارستان گای، با انگلیسی ها، فرانسوی ها، ایتالیایی ها و حتی یک ایرانی خوابیده است (به قول خودش). اگر نمی تواند ادعا کند که هیچ یک از اینها به خاطر خودش عاشقش نبوده اند، دست کم به او فرصتی داده شده تا آموزش در قلمرو عشق شهوانی را گسترش دهد.

چنین است امیدهای او. اما پس از دوازده ساعت نوبت کاری در خانه ی پرستاری و به دنبال آن شامی از گل کلم در سوس سفید و بعد شبی از سکوت عبوسانه، ژاکلین مستعد نشده که باید با خودش سخاوتمند باشد. اگر ژاکلین ابداً او را در آغوش نمی کشد، از روی بی مبالاتی این کار را می کند، زیرا که اگر این کار به خاطر رابطه ی جنسی نیست که دو غریبه خود را با هم در چنین فضای زندگی ناراحت و درهم ریخته حبس کرده اند، پس چه دلیلی برای بودن در آنجا را دارند؟

همه ی اینها هنگامی به سرش می زند که او بیرون از آپارتمان است، ژاکلین یادداشتهاش را پیدا می کند و آنچه را که از زندگی دونفرشان با هم نوشته

می خواند. او برمی گردد و متوجه می شود که ژاکلین اثاثیه اش را بسته بندی کرده است. می پرسد: "چی شده؟"

ژاکلین لب بسته به یادداشتهای او اشاره می کند که روی میز تحریرش باز است. او از سرخشم ناگهان از جا می پرد: "تو نمی تونی جلو نوشتن منو بگیری!" این جمله ی تهدیدکننده ای نیست و او از آن خبر دارد.

ژاکلین نیز خشمگین است، اما به روشی سردتر و عمیقتر. می گوید: "اگر همان طور که می گویی، متوجه شدی که من بار توصیف ناپذیری هستم، اگر من آرامش و محرمیتت را به هم می زنم و توانایی ات را در نوشتن، بگذار از جانب خودم بگویم که از زندگی با تو متنفر شده ام، از هر دقیقه اش متنفر شده ام، و نمی توانم منتظر بمونم که آزاد بشم."

آنچه او باید می گفت این بود که یادداشتهای محرمانه ی افراد را نباید خواند. در واقع، او باید یادداشتهاش را در جایی مخفی می کرد که ژاکلین نتواند پیدا کند. اما حالا دیگر کار از کار گذشته و خرابی بار آمده است.

در حالی که ژاکلین وسایلش را می بندد به تما شایش می ایستد، در بستن بند چمدان به پشت موتور اسکوتر کمکش می کند. ژاکلین می گوید: "کلید را با اجازه تون نگه می دارم، تا بقیه ی خرت و پرتهایم را جمع و جور کنم." کلاه ایمنی اش را می چسبد و می گوید: "خدا حافظ. واقعاً ازت ناامید هستم، جان. شاید خیلی زرنگ باشی، اما خیلی چیزهاست که باید یاد بگیری انجام بدی." پدال گاز را فشار می دهد. موتور جواب نمی دهد. دوباره استارت می زند و دوباره. بوی بنزین در هوا پخش می شود. کاربوراتور پر از بنزین می شود؛ کاریش نمی شود کرد، باید منتظر ماند تا خشک شود. جان پیشنهاد می کند: "بیا تو." صورت سنگ شده رد می کند و می گوید: "متأسفم، درباره ی همه چیز."

او وارد خانه می شود و ژاکلین را در کوچه تنها می گذارد. پنج دقیقه بعد، صدای موتور را می شنود و اسکوتر به غرش در می آید.

آیا از این برخورد متأسف است؟ مطمئناً از این که ژاکلین نوشته ی او را خوانده متأسف است. اما پرسش واقعی این است، انگیزه ی او در آنچه نوشته چه بود؟ شاید به همین منظور نوشت که ژاکلین آن را بخواند؟ آیا افکار واقعی اش را در آن نوشته ها گنجانده تا او مقید به پیدا کردن و خواندن حرفهایی شود که به دلیل بیش از اندازه بزدل بودنش جرئت گفتنش را رو در روی او نداشت؟ به هر حال افکار واقعی او چه هستند؟ بعضی روزها احساس خوشحالی می کند، حتی مزیت، که با زنی زیبا زندگی می کرده، یا دست کم تنها زندگی نمی کرده است. روزهای دیگر متفاوت احساس می کند. آیا خوشبختی، بدبختی یا میانگین هر دو حقیقت است؟

مسئله ی آنچه باید اجازه می داد که به درون یادداشتش برود و آنچه که برای همیشه در حجاب نگه داشته می شد به قلب تمامی نوشته اش می رود. اگر او باید خود را از بیان هیجانهای فرومایه _ رنجش از اینکه آپارتمانش مورد تهاجم قرار گرفته یا شرمنده از شکست خودش به عنوان عاشق _ سانسور کند، چگونه آن هیجانها تغییر شکل پیدا خواهند کرد و به شعر تبدیل می شوند؟ و اگر شعر نباید عامل تغییر شکل از فرومایگی به والایی شود، چرا اصلاً با شعر خود را به درد سر بیاندازد؟ افزون بر آن، چه کسی باید آن احساسها را که او در یادداشتش می نویسد بگوید که احساسهای راستین او هستند؟ چه کسی باید بگوید که در هر لحظه، هنگامی که قلم حرکت می کند او به راستی خودش است؟ در یک لحظه ممکن است به راستی خودش باشد، در لحظه ای دیگر ممکن است صرفاً چیزها را ابداع کند. چطور می تواند مطمئناً بداند؟ اصلاً چرا باید حتی بخواهد که مطمئناً بداند؟

چیزها به ندرت آنچنانند که به نظر می رسند: یعنی آنچه که او باید به ژاکلین می گفت. با این حال چه فرصتی بود که ژاکلین باید می فهمید؟ چطور می توانست باور کند که آنچه را در یادداشت او می خواند حقیقت نبوده، حقیقت فرومایگی، درباره ی آنچه که در طول آن شیهای سنگین سکوت و آه کشیدنها در ذهن شریکش می گذشته، بلکه در عوض خیال بوده، یکی از آن بسیار خیالهای ممکن، که تنها به احساس یک اثر هنری راستین است _ راستین با خود اثر، راستین با هدفهای ماندگار خود اثر _ هنگامی که خواندن فرومایگی اینچنین دقیق با بدگمانی خود ژاکلین همنوایی می کند که شریکش عاشقش نیست، حتی او را دوست ندارد؟

ژاکلین به او اعتقاد ندارد، به همان دلیل ساده ای که او اعتقادی به ژاکلین ندارد. او نمی داند که به چه اعتقاد دارد. گاهی فکر می کند که به هیچ چیز اعتقاد ندارد. اما هنگامی که همه چیز گفته می شود و انجام می شود، حقیقت باقی می ماند که کوشش نخست او در زندگی با یک زن به شکست انجامیده است، در فرومایگی. او باید به زندگی با خود بازگردد؛ و هیچ آسودگی در این نوع زندگی وجود ندارد. با این حال تا ابد که نمی تواند تنها زندگی کند. معشوقه داشتن بخشی از زندگی هنری است: حتی اگر از دام ازدواج شانه خالی کند، کاری که مطمئناً انجام می دهد، بر آن است تا راه زندگی کردن با زنان را پیدا کند. هنر نمی تواند تنها از حرمان، اشتیاق و تنهایی تغذیه کند. باید صمیمیت، شور و هیجان و عشق نیز وجود داشته باشد.

پیکاسو عاشق زنان می شود، یکی پس از دیگری. زنان یکی پس از دیگری با او ارتباط برقرار می کنند، در زندگی اش سهیم می شوند، مدل او می شوند. خارج از شور و هیجانی که با هر معشوقه ی جدید ناگهان از نو ایجاد می شود، دوراها و پیلارهایی که شانس آنها را به درگاه او می آورد در هنر جاودانی از نو زاده می شوند. آری چنین است که هنر زاده می شود. اما از او چی؟ آیا می تواند قول بدهد که زنان در زندگی خودش، نه تنها ژاکلین، بلکه تمامی زنان غیر قابل تصویری که می آیند، سرنوشتی یکسان خواهند داشت؟ دوست دارد که باور کند چنین خواهد شد، اما او نیز تردیدهایی خودش را دارد. اینکه هنرمند بزرگی خواهد شد تنها زمان خواهد گفت، اما یک چیز قطعی است، او پیکاسو نیست. تمامی حساسیت او از حساسیت پیکاسو متفاوت است. او آرامتر، افسرده تر و شمالی تر است. او چشمان هیپنوتیزی پیکاسو را نیز ندارد. اگر همواره می کوشد تا زنی را تغییر شکل دهد، به بی رحمی پیکاسو تغییر شکل نمی دهد که بدنش را خم می کند و می پیچاند، شبیه فلزی در کوره ی آتش. به هر حال نویسندگان شبیه نقاشان نیستند: آنان لطیفتر و مضمم ترند.

آیا این سرنوشت تمامی زنان است که با هنرمندان در آمیزند: که بهترین یا بدترینشان استخراج شود و در داستانی گنجانده شود؟ به فکر هلن در جنگ و صلح می افتد. آیا هلن با یکی از معشوقه های تولستوی آغاز کرده است؟ آیا هرگز حدس می زده که مدتها بعد از آن که در گذشته، مردان که هرگز نگاهی به او نینداخته بودند، با حسرت به شانه های عربان زیبایش می اندیشند؟

آیا همه ی اینها باید چنین بی رحمانه باشد؟ قطعاً شکلی از جماع (زندگی با هم) است که مردان و زنان در آن یکدیگر را می خورند، باهم می خوابند، باهم زندگی می کنند، با این حال در اکتشافهای درونی محترمانه شان پوشانده می مانند. آیا به همین دلیل است که ارتباط با ژاکلین محکوم به شکست بوده: زیرا، از آنجا که هنرمند نبود نمی توانست نیاز هنرمند را برای خلوت درونی ارج نهد؟ برای مثال، اگر ژاکلین مجسمه ساز بود، اگر یک گوشه ی آپارتمان برای او اختصاص داده می شد تا با سنگ مرمرش کار کند در حالی که در گوشه ای دیگر او با واژه ها و وزن و قافیه سر و کله می زند، آن وقت عشق بین آنها شکوفا می شد؟ آیا این معنای داستان خودش و ژاکلین است: که برای هنرمندان بهترین این است که تنها با هنرمندان ارتباط نزدیک داشته باشند؟

رابطه پایان یافته است. پس از هفته ها صمیمیت از دست رفته باز اتاق خاص خودش را دارد. جعبه ها و چمدانهای ژاکلین را در گوشه ای روی هم می چیند و چشم به راه می ماند تا برده شوند. البته چنین اتفاقی نمی افتد. در عوض، یک شب، سروکله ی خود ژاکلین پیدا می شود. او می گوید نیامده تا دوباره با او زندگی کند ("زندگی کردن با تو غیرممکن") بلکه برای آشتی آمده ("من احساسهای خشم را دوست ندارم، افسرده ام می کند")، ملحنی که دنباله اش اول رفتن به رختخواب با اوست، بعد سرزنش کردنش درباره ی آنچه در یادداشتش از او گفته. هی می گوید و می گوید: تا ساعت دو صبح به خواب نمی روند.

او دیر از خواب بیدار می شود، که برای کلاس ساعت هشتش خیلی دیر است. از زمانی که ژاکلین به زندگی اش وارد شده این نخستین کلاسی نیست که از دست می دهد. از مطالعاتش عقب افتاده و نمی داند چگونه به آنها برسد. در دوسال اول دانشگاه یکی از ستاره های کلاس بود. همه چیز را آسان می یافت، همیشه یک گام جلوتر از مدرس بود. اما این اواخر گویا مهی بر ذهنش فرو افتاده است. ریاضیاتی که آنها می خوانند مدرن تر و محض تر می شود و او

شروع می کند به دست و پا زدن. هنوز می تواند خط به خط توضیح را روی تخته سیاه دنبال کند، اما اغلب وقتها بحث پیچیده تر سردرگمش می سازد. هیجانهای دردآوری دارد که به بهترین نحو پنهان می کند. شگفتا! به نظر می رسد که او تنها کسی است که رنجور است. حتی دانشجویان زحمتکش در میان همکلاسیهایش گرفتاریهای بیشتر از معمول ندارند. ستارگان کلاس، ستارگان واقعی در کشاکش شب زنده داربهایشان او را جا گذاشتند.

در زندگی خود هرگز مجبور نبوده حداکثر نیروهایش را فراخواند. همیشه کمترین نیرویش به قدر کافی خوب بوده است. اکنون برای زندگی اش در مبارزه است. مگر اینکه تمامی به کار خود بپردازد و وگرنه غرق خواهد شد. با این حال، روزها در مهی از خستگی خاکستری رنگ سپری می شود. خود را نفرین می کند برای اینکه به خود اجازه می دهد تا در رابطه ای مکیده شود که اینهمه برایش گران تمام می شود. اگر معشوقه داشتن مستلزم چنین چیزی است، پس پیکاسو و دیگران چگونه با آن کنار می آیند؟ راستش اینکه توان آن را ندارد که از این کلاس درس به آن کلاس، از این شغل به آن شغل بدود، سپس روزی که وقتش رسیده، به زنی توجه کند که بین خوشبختی و افسونهای تیره ترین افسردگی به نحوی آزردهنده به روی بی میلیهای یک عمر می چرخد.

هرچند ژاکلین رسماً مدت زیادی با او زندگی نکرده، احساس آزادی می کند که وقت و بی وقت در ساعتها شب و روز به پشت در خانه اش بیاید. گهگاه می آید تا به خاطر چند کلمه یا چیز دیگری که اجازه داده از قلمش جاری شود که معنای مستوره اش تنها اکنون برایش روشن می شود به او اعتراض کند. گهگاه ژاکلین صرفاً احساس حقارت می کند و می خواهد شاداب باشد. بدترین روز پس از درمان است: او در آنجا برای تمرین کردن است، بارها و بارها، آنچه در اتاق مشاور تراپیست او گذشته، توجه کردن به الزامات ریزترین حرکت مرد، آه می کشد و می گرید، گیلان شراب را یکی پس از دیگری سر می کشد و در میانه ی همخوابگی به حالت موت می رود. در حالی که دود سیگار را به هوا می فرستد به او می گوید: "تو باید خودت را درمان کنی."

او جواب می دهد: "بیش فکر می کنم." اکنون خوب می داند که نباید مخالفت کند.

در حقیقت او در رؤیای رفتن به درمان نیست. هدف درمان واداشتن فرد به خوشبختی است. نکته ی مورد نظر چیست؟ آدمهای خوشبخت جالب نیستند. بهتر است بار مسئولیت ناخشنودی را بپذیریم و بکوشیم تا آن را به چیزی ارزشمند بدل کنیم، شعر یا موسیقی یا نقاشی: این همان چیزی است که او باور دارد.

با این وجود، صبورانه تا آنجا که می تواند به حرفهای ژاکلین گوش می دهد. او مرد است و آن دیگری زن؛ او لذتش را از وجود او داشته و اکنون باید بهایش را بپردازد: که به نظر می رسد شیوه های رابطه باید کارگر افتد. سرگذشت ژاکلین، که شبهای متوالی به صورتهای متفاوت تعریف شده، در گوش مست از خوابش، به این صورت است که خود حقیقی او را، آزردهنده ای که گاهی مادر مستبدش، گاهی پدر فراریش، گاهی این یا آن عاشق سادیستی و گاهی هم تراپیست شیطان صفت است از او ربوده اند. ژاکلین می گوید آنچه را که او در بازوانش دارد تنها مدفی از خود حقیقی اوست؛ او، یعنی ژاکلین هنگامی قدرت برای دوست داشتن را دوباره به دست می آورد که خود واقعی اش را به دست آورد.

او گوش می دهد اما باور نمی کند. پیش خود فکر می کند اگر تراپیست او برای ژاکلین نقشه هایی دارد، پس چرا دست از دیدن او بر نمی دارد؟ اگر خواهرش او را دست کم می گیرد، پس چرا صرفاً دست از سر خواهرش بر نمی دارد؟ از نظر خودش، فکر می کند که اگر ژاکلین آمده تا با او بیشتر به عنوان یک محرم راز و نه به عنوان یک عاشق رفتار کند، به این دلیل است که او نه عاشقی تمام عیار، نه عاشقی آتشین و نه عاشقی پرشور است. فکر می کند که اگر او بیشتر از یک عاشق بود، ژاکلین به زودی متوجه خود گم شده اش و هوس گمشده اش می شد.

چرا با کوبیدن در آپارتمانش مدام در را به روی او باز می کند؟ آیا این کاری است که هنرمندان می کنند _ سراسر شب را بیدار ماندن، زندگیهایشان را درگیر هم ساختن _ یا به این دلیل است که به رغم همه ی اینها، با این زن خوش اندام و شفاف غیرقابل انکار که ابایی ندارد در اطراف آپارتمان برهنه در زیر نگاه خیره ی او این طرف و آن طرف پرسه بزند، غرق افکار شاعرانه می شود؟

چرا او در حضورش چنین آزاد است؟ آیا برای دست انداختن اوست (زیرا ژاکلین احساس می کند که چشمان او به روی اوست، این را می داند)، یا تمامی پرستاران در خلوت این طور رفتار می کنند، لباسهایشان را در می آورند، خود را می خاراندند، درباره ی مدفوع راحت صحبت می کنند، همان لطیفه های بی تربیتی مردها ی توی بارها را تعریف می کنند؟ با این حال اگر ژاکلین خودش را از تمامی این همه قید و بندها آزاد ساخته، پس چرا در عشقبازی اش اینهمه پریشان، بی تأمل و نومیدکننده است؟

عقیده ی او نبود که این رابطه را آغاز کند و همچنین ادامه دهد. اما اکنون که در میانه ی آن است، توان گریز از آن را ندارد. اعتقاد به سرنوشت گریبان او را گرفته است. اگر زندگی با ژاکلین نوعی از بیماری است، پس بگذار این بیماری دوره اش را بگذراند.

پل و او آنقدر نجیب هستند که نکته های مربوط به معشوقه هاشان را مقایسه نکنند. با این وجود او فکر می کند که ژاکلین لوریر موضوع را با خواهرش در میان بگذارد و خواهرش هم به پل خبر دهد. از فکر اینکه پل در زندگی خصوصی اش چه می گذرد دلواپس می شود. مطمئن است که از دونفرشان، پل توانا تر با زنان کنار می آید. یک شب، هنگامی که ژاکلین در خانه ی پرستاری در نوبت شب کار می کند، او بی خبر به آپارتمان پل سر می زند. متوجه می شود که پل آماده می شود تا به خانه ی مادرش به سنت جیمز برود و آخر هفته را در آنجا بگذراند. پل پیشنهاد می کند که او نیز به همراهش برود، دست کم یکشنبه را.

آخرین قطار را غیر قابل انتظار از دست می دهند. اگر باز می خواستند به سنت جیمز بروند باید تمامی دوازده مایل را پیاده بروند. شب قشنگی است. چرا این کار را نکنند؟ پل کوله پشتی و ویولونش را برمی دارد. می گوید تنها ویولونش را به همراه می آورد، چرا که تمرین در سنت جیمز که همسایه ها زیاد نزدیک به یکدیگر نیستند راحت تر است.

پل از زمان کودکی ویولون خوانده، اما خیلی زیاد پیشرفت نکرده است. به نظر می رسد کاملاً راضی است که همان آهنگهای کوتاه و مینوتهای یک دهه قبل را بنوازد. آرزوهای خودش به عنوان یک موسیقیدان خیلی فراتر است. در آپارتمانش پیانو دارد که مادرش هنگامی که پانزده ساله بوده خریده است و شروع کرده به درس پیانو گرفتن.

درسها موفقیت آمیز نبودند، او حوصله ی متدهای گام به گام و کند معلمش را نداشت. با این وجود، امیدوار است که یک روز خواهد نواخت، هر چند بد. اپوس ۳ از بتهوون، پس از آن، آوانویسی بوسونی از دی مینورچاکون باخ را. او به این هدفها خواهد رسید بدون اینکه خط سیر انحرافی را از راه چرنی و موتزارت طی کند. در عوض، این دو قطعه را تمرین خواهد کرد و بعد به تنهایی، مدام، نخست نت هارا با نواختن آنها یاد می گیرد بسیار بسیار آهسته، بعد

گام(میزان سرعت) را تا آنجا که نیاز است روز به روز به جلو می کشد. این روش خاص خود او در یادگیری پیانو است که خودش اختراع کرده است. تا آنجا که از جداول خود بدون تردید پیروی می کند، دلیلی نمی بیند که نباید کار کند. با این حال آنچه او پیدا می کند، این است که می کوشد از خیلی خیلی کند به صرفاً خیلی کند پیشرفت کند، مجهایش سفت و قفل می شوند، مفصلهای انگشتانش خشک می شود و طولی نمی کشد که دیگر اصلاً نمی تواند بنوازد. سپس عصبانی می شود، مشتتهایش را به روی کلیدها می کوبد و در توفان یأس غرق می شود.

پاسی از نیمه شب گذشته و با پل چیزی از واینبرگ فاصله ندارند. ترافیک از بین رفته، مین رد خالی است و فضا برای سپور خیابان که جاروبش را به حرکت درآورد باز شده است.

در دیپ ریور، از کنار شیرفروشی می گذرند که به روی گاری اسبی اش نشسته است. می ایستند که تماشايش کنند در حالی که او افسار اسبش را می کشد، به کوچه باغی می پیچد و دو شیشه شیر پشت در خانه ای می گذارد، دوتا شیشه ی خالی را برمی دارد، سکه هارا تکان می دهد و به گاریش بر می گردد.

پل به شیرفروش می گوید: "ما می تونیم یه شیشه بخریم؟" و چهار پنی به او می دهد. شیرفروش در حالی که آن دو، شیر را می نوشند لبخند می زند. شیرفروش جوان، خوش اندام و سرشار از انرژی است. به نظر نمی رسد حتی اسب سفید تنومند با سمهای پشمالو اهمیت بدهد که در نیمشب کار می کند.

او حیرت زده است. تمامی شغلی که او درباره اش چیزی نمی داند، هنگامی انجام می گیرد که مردم خوابیده اند:

خیابانها جارو شده اند، شیر در پشت درها گذاشته می شود، اما یک چیز برای او معماست. چرا کسی شیرها را از پشت درها نمی دزدد؟ چرا دزدها شیرفروش را تعقیب نمی کنند تا شیشه شیرهایی را که او پشت درها می گذارد بدزدند؟ در سرزمینی که مالکیت جنایت است و هر چیزی را می توان دزدید، چه چیزی شیرفروش را مستثنی می کند؟ حقیقت اینکه دزدی کار خیلی آسانی است. آیا حتی در میان دزدها معیارهای رهبری حاکم است؟ یا اینکه دزدها به شیرفروش رحم می کنند که در اکثر موارد جوان، سیاه پوست و فاقد قدرت هستند؟

دلش می خواست این آخرین توضیح را باور کند. دلش می خواست باور کند که ترجم کافی برای سیاه پستان و سرنوشتشان در فضا وجود دارد، میل کافی که افتخار آمیز با آنها رفتار شود، که برای بی رحمی قوانین کاربرد داشته باشد. اما می داند که چنین نیست. بین سفید و سیاه گردابی ثابت است. ژرفتر از ترجم، ژرفتر از رفتارهای احترام آمیز، ژرفتر حتی از حسن نیت، آگاهی در دو طرف قرار دارد که افرادی شبیه پل و خودش، با پیانوها و ویولونهاشان، به روی این زمین، زمین آفریقای جنوبی، به روی تکان دهنده ترین دستاویزها هستند. همین شیرفروش، که یک

سال قبل باید پسری می بود که گله ای را در عمیقترین دشت ترانسکی می چرانند، باید این را می دانست. در حقیقت، از آفریقایی ها در کل، حتی از افراد رنگین پوست، یک کنجکاوی احساس می کند، از قید رها شدن ظریف سرگرم کننده ای؛ حسی که باید ساده لوحانه باشد، در نیاز به حمایت، اگر او تصور می کند که می تواند بر اساس نگاههای مستقیم و رفتارهای احترام آمیز کنار بیاید، هنگامی که زمین زیر پاهایش آغشته به خون و عقب افتادگی گسترده ی حلقه های تاریخی با فریادهای باد روزانه که یال اسبش را شانه می زند، آنچنان نجیبانه لبخند می زند، همچنان که دو نفرشان را در حال نوشیدن شیری که به آنها داده تماشا می کند؟

سپیده دم به خانه در سنت جیمز می رسند. او بی درنگ روی نیمکتی به خواب می رود و تا ظهر می خوابد، تا اینکه مادر پل بیدارشان می کند و برایشان صبحانه را به روی ایوانی آفتابگیر مشرف به تمامی میدان دید فلسفی می آورد.

بین پل و مادرش گفت و گوی زیادی می شود که او نیز به راحتی شرکت می کند. مادر پل عکاس است با استودیویی که مال خودش است. کوچک اندام و خوش لباس با صدای خشک سیگاری و حال و هوای بی قرار. پس از اینکه آن دو صبحانه شان را می خورند او از آنها پوزش می خواهد و می گوید که باید برود کارش را شروع کند.

با پل تا ساحل را قدم می زند، شنا می کنند، برمی گردند و شطرنج می زنند. بعد او قطاری می گیرد و به خانه برمی گردد. این نخستین نگاه به زندگی خانوادگی پل است و کاملاً حسودیش می شود. چرا او رابطه ای عادی و زیبا با مادرش ندارد؟ آرزو می کند کاش مادرش شبیه مادر پل بود. کاش مادرش زندگی خاص خود را خارج از قفس تنگ خانواده داشت.

رهایی از ستمگری خانواده بود که خانه را ترک کرد. اکنون به ندرت پدر و مادرش را می بیند. هر چند در چند قدمی او زندگی می کنند به دیدنشان نمی رود. هیچ وقت پل یا هیچ یک از دوستان دیگرش را به دیدن آنها نبرده، از ژاکلین هم با آنها سخنی به میان نیاورده است. اکنون که خودش درآمد دارد، از استقلال خود استفاده می کند تا پدر و مادرش را از زندگی خود مجزا کند. می داند که مادرش از سردی او اندوهگین است، همان سردی که با آن در سراسر زندگی اش به عشق او جواب داده است. مادرش در سراسر زندگی خواسته تا نوازشش کند؛ اما او در سراسر زندگی خود همیشه مقاومت کرده است. با اینکه همیشه اصرار می کند، مادر نمی تواند باور کند که برای زندگی کردن پول کافی دارد. هر وقت او را می بیند می کوشد تا پول در جیبش بگذارد، یک اسکناس یک پوندی یا دو پوندی. مادر آن را “چیز ناقابل” می داند. برای آپارتمانش پرده می دوزد و لباسهای چرکش را می شوید. او باید قلیش را علیه مادر سنگ کند. اکنون زمان آن نیست که نگهبان خود را مایوس کند.

نامه های ازرا پاوند را می خواند که از شغلش در کالج و اباش در ایندیانا برکنار شد، به دلیل اینکه زنی در خانه اش بوده است. پاوند که از این کوتاه نظری شهرستانی خشمگین می شود، از آمریکا رخت سفر برمی بندد. در لندن با دوروتی شکسپیر زیبا آشنا می شود، با او ازدواج می کند و برای زندگی کردن به ایتالیا می رود. بعد از جنگ جهانی دوم متهم به کمک رسانی و همکاری با فاشیست ها می شود. برای گریز از حکم اعدام خود را به دیوانگی می زند و در آسایشگاهی روانی محبوس می شود.

پاوند در سال یکهزار و نهمصد و پنجاه و نه آزاد می شود و به ایتالیا برمی گردد، هنوز روی برنامه ی زندگی اش، کاتو ها کار می کند. تمامی کاتوها که تاکنون به چاپ رسیده، چاپهای فیبری در کتابخانه دانشگاه کپ تاون موجود است که در آنها صفوف منظم سطرها با حروف زیبایی سیاه که گهگاه شبیه ضربه های ناقوس قطع شده، با حروف درشت چینی به چاپ رسیده است. او مجذوب کاتو ها شده است، بارها و بارها آنها را می خواند (گناهکارانه از بخشهای مبهم درباره ی وان بورن و مالاستها می گذرد)، از کتاب هیوزکنر درباره ی پاوند به عنوان راهنما استفاده می کند. تی. اس. الیوت بزرگوارانه پاوند را صنعتگر بهتر نامیده است. . از آنجا که بیشتر کار خود الیوت را می ستاید، فکر می کند که حق به جانب الیوت است.

ازرا پاوند بیشتر عمر را آزار دیده است. رفتن به تبعید، سپس زندانی شدن، بعد اخراج از وطنش برای بار دوم. با این حال، به رغم برچسب دیوانگی، پاوند ثابت کرد که شاعر بزرگی است، شاید به بزرگی والت ویتمن. به پیروی از اهریمن، زندگی خود را فدای هنر کرد. همین طور الیوت، هر چند رنج الیوت بیشتر شخصی و طبیعی بود. الیوت و پاوند زندگانیهای اندوهبار و گهگاه رسوایی را سپری کردند. هر صفحه از شعر آنان را که به خانه می برد برای او درسی است – از الیوت گرفته که نخستین بار هنگامی که هنوز در مدرسه بود در اشعارش غوطه ور شد، و اکنون شعرهای پاوند. او باید شبیه پاوند و الیوت خود را برای رنجهایی که زندگی برایش تدارک دیده آماده کند، حتی اگر

معنایش تبعید، نامفهومی، کار و ناسزاگویی باشد. و اگر از رفیع ترین آزمایش هنر شکست بخورد، اگر روشن شود که سرانجام از آن استعداد ذاتی برخوردار نیست، آنگاه باید آماده شود تا قضاوت غیرقابل حرکت تاریخ، سرنوشت هستی را، به رغم تمامی رنجهای اکنون و گذشته اش تحمل کند. بسیاری فراخوانده شده اند و تعداد کمی انتخاب شده اند. برای هر شاعر مهتر ابری از شاعران کهتر وجود دارند؛ شبیه پشه هایی که دور و بر یک شیر وزوز می کنند. در علاقه ی شدیدش به پاوند تنها با یکی از دوستانش نوربرت سهیم می شد. نوربرت در چکسلواکی متولد شده، پس از جنگ به آفریقای جنوبی آمده و زبان انگلیسی را با کمی نوک زبانی آلمانی صحبت می کند. درس می خواند تا شبیه پدرش مهندس شود. لباس زیبایی به سبک رسمی اروپایی می پوشد، و با دختر زیبایی از خانواده ای خوب رابطه ی فوق العاده احترام آمیزی دارد و هفته ای یک روز با او به گردش می رود. نوربرت و او در قهوه خانه ای در سرازیری کوهستان وعده ی دیدار می گذارند، درباره ی آخرین شعرهای خودشان اظهار نظر می کنند و با صدای بلند قطعه های مورد علاقه از شعرهای ازراپاوند را برای یکدیگر می خوانند.

برای او جالب توجه است که نوربرت، کسی که می خواهد مهندس شود و او، که می خواهد ریاضیدان بشود، از مریدان ازراپاوند باشند، در حالی که سایر شاعران دانشجو که می شناسدشان، آنهایی که ادبیات می خوانند و مجله ی ادبی دانشگاه را اداره می کنند، پیروان ژرارده مینلی هاپکینز هستند. خود او در مدرسه، در طول زمانی که تعداد زیادی تک هجاهای فشرده را در اشعارش پرکرد و از واژه های اصیل رمانس دوری گزید، موقتاً در فاز هاپکینز وارد شد. اما به موقع سلیقه ی هاپکینز را از دست داد، به همان صورت که اکنون در روند از دست دادن سلیقه ی شکسپیر است. بیتهای هاپکینز بسیار فشرده با حروف بی صدا بود و اشعار شکسپیر نیز بیش از اندازه فشرده با کناپه ها. هاپکینز و شکسپیر از واژه های غیر معمولی نیز زیاده از حد استفاده می کنند، به ویژه واژه هایی از انگلیسی کهنه:

maw, reck, pelf

نمی فهمد چرا شعر همیشه به حد دکلمه دکلمه می رسد، چرا نمی تواند به پیروی از آهنگهای صحبت کردن عادی قانع باشد؛ در حد حقیقت چرا باید اینهمه متفاوت از نثر باشد؟

به تازگی پوپ را از شکسپیر و سویفت را از پوپ برتر می داند. به رغم صراحت بی رحمانه ی تعبیر، که او بر آن صحنه می گذارد، پوپ به این دلیل که هنوز بیش از اندازه در میان کلاه گیزی ها و شلیته پوشهای وطنی است؛ در حالی که سویفت مردی وحشی و گوشه نشین است.

چاسر را نیز دوست دارد. قرون وسطایی ها خسته کننده، آزار دیده بر اثر عصمت و طهارت و تاراج شده به وسیله ی کشیشانند، شاعران قرون وسطا در اکثر موارد ترسو هستند، همیشه برای راهنمایی به سوی پدران لاتین عقب نشینی می کنند. اما چاسر از اختیارات خود فاصله ی طنزگونه ی زیبایی می گیرد و به رغم شکسپیر، به یایه گویی درباره ی چیزها و لفاظی نمی پردازد.

اما دیگر شاعران انگلیسی، پاوند به او آموخته که احساسهای ساده را که رماتیکها و ویکتوریاها در آن می غلتند شناسایی کند، نظم نامنسجمشان که دیگر جای خود دارد. پاوند و ایوت می کوشند تا شعر آنگلو – آمریکایی را با دمیدن شور و هیجان شعر فرانسوی به کالبد آن حیات تازه اش بخشند. او کاملاً موافق است. چگونه بود که می توانست زمانی اینهمه شیفته ی کیتس باشد، که قصیده های کیتس بسراید که نتواند از آنها سردر بیاورد. شعر کیتس شبیه هندوانه است، نرم و شیرین و خونی رنگ، درحالی که شعر باید سخت و روشن شبیه شعله باشد. خواندن شش صفحه از شعرهای کیتس به مانند تسلیم شدن به اغوا شدن است.

او در مرید پاوند بودن بیشتر احساس امنیت می کرد اگر می توانست فرانسه بخواند. اما تمامی کوششهایش برای آموختن فرانسه راه به جایی نبرد. احساسی نسبت به این زبان نداشت، با واژه هایی که گستاخانه شروع می شد تا در یک زمزمه پایان گیرد. پس باید کاملاً به ازرا پاوند و ایوت اعتماد کند که بودلر و نروال، کوربیه و لافورگ، به راهی اشاره می کنند که او باید پیروی کند.

وارد دانشگاه که شد نقشه ش این بود ریاضیدانی شایسته شود، آنگاه به خارج برود و خود را وقف هنر کند. همین برنامه تا آنجا که امکان داشت، تا آنجا که نیاز به رفتن داشت جلو رفته و زیاد از آن منحرف نشده است. هنگامی که مهارتهای شعری خود را به کمال می رساند، با شغلی گمنام و احترام انگیز زندگی خود را تأمین می کند. از آنجا که هنرمندان بزرگ سرنوشتشان این است که تا مدتی ناشناخته بمانند، او تصور می کند که سالهای کارمندی اش را به سمت یک منشی خدمت کند که فروتنانه ستونهای ارقام را در اتاق عقبی شرکتی جمع و تفریق می زند. قطعاً او یک بوهمی نخواهد بود که می گویند همواره مست و طفیلی و تنبل است

آنچه او را به سوی ریاضیات می کشاند، افزون بر نمادهای محرمانه ای که بکار می برد، محض بودن آن است. اگر دپارتمانی از فکر محض در دانشگاه وجود داشت به احتمال در فکرمحض نیز نامنویسی می کرد؛ اما به نظر می رسد ریاضیات محض باید نزدیکترین مفهومی باشد که آکادمی در قلمرو شکلها تأمین می کند.

با این حال، در برنامه ی تحصیلش یک مانع وجود دارد: مقرراتی که اجازه نمی دهد فرد با مجزاکردن هرچیز دیگر به تحصیل ریاضیات محض بپردازد. اکثر دانشجویان در کلاس او ترکیبی از ریاضیات محض، ریاضیات کاربردی و فیزیک را انجام می دهند. این مسیری است که متوجه شده نمی تواند دنبال کند. هرچند در زمان بچگی علاقه ی بی ربطی به فن پرتاب موشک و شکستن

هسته ی اتمی داشت، هیچ احساسی به آنچه دنیای واقعی نامیده می شود ندارد، از درک اینکه چرا اشیا در فیزیک به همان صورت که هستند وجود دارد، عاجز است. برای نمونه، چرا توپی که به هوا پرتاب می شود ناگهان از بالاجستن باز می ایستد؟ همشاگردیهایش با این مسئله مشکل چندانی ندارند: آنها می گویند برای اینکه ضریب قابلیت ارتجاعی آن کمتر از یک است. اما او از خود می پرسد چرا باید چنین باشد؟ چرا ضریب قابلیت ارتجاعی دقیقاً یک نیست یا بیشتر از یک نیست؟ آنها شانه هایشان را تکان می دهند. می گویند ما در دنیای واقعی زندگی می کنیم؛ در دنیای واقعی ضریب قابلیت ارتجاعی همیشه از یک کمتر است. به نظرش جواب قانع کننده ای نمی رسد.

از آنجا که به نظر می رسد هیچ وجه اشتراکی با دنیای واقعی ندارد، از علوم صرف نظر می کند و حفره های خالی برنامه اش را با درس انگلیسی، فلسفه و مطالعات کلاسیک پر می کند. دلش می خواهد او را دانشجوی ریاضیات بشناسند که اتفاقی چند درس هنر نیز گرفته؛ اما در میان دانشجویان علوم که هست، غم و غصه اش این است که به چشم بیگانه ای نگاهش می کنند، دانشجویی ناشی که در کلاسهای ریاضیات حاضر و بعد ناپدید می شود. خدا می داند به کجا می رود.

از آنجا که باید ریاضیدان شود، مجبور است بیشتر وقتش را برای ریاضیات بگذارد. اما ریاضیات آسان است در حالی که لاتین چنین نیست. در لاتین ضعیفترین است. سالهای تمرین در مدرسه ی کاتولیکی منطق نحو لاتین را در او جاداده بود؛ اکنون اگر اوزحمت بکشد می تواند تشر سبسونی را درست بنویسد؛ اما ویرژیل و هوراس، با نظم و واژه ای اتفاقی و کاهش ذخیره ی کلمه، مدام او را گیج می کند.

در یک گروه آموزشی لاتین اسم نویسی می کند که اکثر دانشجویان دیگر زبان یونانی نیز گرفته اند. دانستن یونانی، لاتین را برایشان آسان می سازد؛ او باید تقلا کند تا ادامه دهد، نه اینکه سر خودش کلاه بگذارد. آرزو می کند کاش به مدرسه ای رفته بود که یونانی می آموخت.

یکی از جذابتهای سری ریاضیات این است که از الفبای یونانی استفاده می کند. هرچند او واژه های یونانی جز اینها: hubris, arete, eleutheria نمی داند، ساعتها می کوشد تا در الفبای یونانی مهارت پیدا کند، سخت به روی ضربه های پایین فشار می آورد تا تأثیر یک کلمه ی بودونی را بگذارد.

زبان یونانی و ریاضیات در چشمان او شریفترین موضوعهایی هستند که شخص می تواند در یک دانشگاه تحصیل کند. کلاسهای یونانی را ارج می گذارد هرچند که نمی تواند در آنها شرکت کند: آنتون پاپ، پاپیرولوژیست؛ موریس پوپ، مترجم سوفوکل (سوفوکلس)؛ موریس هیمسترا، مفسر آثار هراکلیتوس. همراه با دوگلاس استیرز، استاد ریاضیات محض، در جایگاهی عالی قرار دارند.

به رغم بهترین کوششهایش، نمره های زبان لاتینش زیاد بالا نیست. هر بار تاریخ رم است که نمره اش را پایین می آورد. استادی که انتخاب شده تا تاریخ رم را درس دهد جوان ناخشنود و پریده رنگ انگلیسی است که علاقه ی واقعی اش

Digenis Arkitas

است. دانشجویان حقوق، که به اجبار زبان لاتین را می گیرند، ضعف او و عذابی را که می کشد حس می کنند. آنها دیر به کلاس می آیند و زود کلاس را ترک می کنند، هواپیماهای کاغذی هوا می کنند، هنگام صحبت استاد، با صدای بلند پیچ می کنند، هنگامی که استاد یکی از لطیفه های بی مزه اش را تعریف می کند، دانشجویان به نحو ناهنجاری خنده سر می دهند و با پاهای خود ضرب می گیرند و دست بردار نیستند.

حقیقت این است که خود او نیز به همان اندازه ی دانشجویان حقوق و شاید استاد آنان نیز، با نوسانهای قیمت گندم در طول حکومت کومودوس ناراحت است. بدون حقایق، تاریخی وجود ندارد و او هیچگاه سری برای حقایق نداشته است؛ هنگامی که امتحانات فرا می رسد و از او دعوت می شود تا نظریاتش را درباره ی جریانهایی که در امپراتوری اخیر پیش آمد ابراز دارد، تنها با درماندگی به صفحه ی خالی خیره می شود.

تاسیتوس را به ترجمه می خوانند: از برخوانی های خشکی از افزون طلبیها و بی عدالتی های امپراتوران که تنها شتاب جمله بعد از جمله با طنز به آن رویدادها اشاره می کند. اگر بخواهد شاعر شود باید درسهایی از کاتولوس بیاموزد، شاعر عشق، که شعرهایش را به صورت آموزشی ترجمه می کنند؛ اما این تاسیتوس تاریخنگار است و زبان لاتینش چنان مشکل است که نمی تواند به زبان اصلی درکش کند، واقعا که نفس گیر است. به پیروی از توصیه ی پاوند، فلوربر را خوانده است، نخست مادام بواری و بعد سالامبو، رمان فلوربر از کارناژ قدیم را، در صورتی که از خواندن ویکتور هوگو سخت سرباز زده است. پاوند می گوید ویکتور هوگو سخنرانی پرگو است، در صورتی که فلوربر صنعت سخت جواهرسازی شعر را به نوشته ی ثر وارد می کند. از فلوربر نخست هنری جیمز، سپس کنراد و فورد ماکس فورد پدید می آید.

فلوربر را دوست دارد. به ویژه اما بواری را، با چشمان سیاهش، حساسیت بی قرارش، آمادگی اش برای ایثار، او را از غلامان خویش ساخته است. دوست دارد با اما به رختخواب برود و صدای سوت وار کمر بند مشهور شبیه مارش را بشنود هنگامی که عربان می شود. ولی آیا پاوند تأیید می کند؟ مطمئن نیست که میل به ملاقات اما دلیل کافی برای ستایش فلوربر باشد. در حساسیتش گمان می برد هنوز چیزی فاسد شده، چیزی از تفکر کیتسی باقی است. البته اما بواری آفریده ای تخیلی است که هرگز در خیابان به او برخورد نمی کند. ولی همین اما از هیچ هم به وجود نیامده است: اصالتش را در تجربه های گوشت و خون نویسنده اش دارد، تجربه هایی که بعدها در تجلی آتش هنر اثر می گذارد. اگر اما یک یا چندین خاستگاه داشت، پس نتیجه می شود که زنانی شبیه اما و خواستگاه اما باید در دنیای واقعی وجود داشته باشند. و اگر حتی چنین نباشد، اگر حتی در دنیای واقعی زنی کاملا شبیه اما وجود نداشته باشد، باید زنان زیادی باشند که با خواندن مادام بواری سخت تحت تأثیر قرار گرفته اند و افسون اما چنان آنها را فراگرفته که به نمونه ای از آن بدل شده اند. شاید اما واقعی نباشند اما به معنایی تجسم زندگانی او هستند. آرزو دارد هر چیزی را که ارزش خواندن دارد پیش از رفتن به خارج بخواند تا وقتی به اروپا می رود آدم بی خبری نباشد. در راهنمایی برای خواندن متکی به لیوت و پاوند است. به توصیه ی آنان در قفسه های کتاب یکی پس از دیگری می گردد و حتی نیم نگاهی نیز به اسکات، دیکنس، تاکری، ترولوپ، مردیت نمی اندازد. هیچ یک از آثار قرن نوزدهم آلمان، ایتالیا، اسپانیا یا اسکاندیناوی را نیز ارزش توجه نمی داند. روسیه ممکن است چند غول جالب توجه بار آورده باشد اما روسها به عنوان هنرمند چیزی برای آموزش ندارند. تمدن از قرن هجدهم به بعد تمدن انگلیسی فرانسوی است.

از طرف دیگر، دسته هایی از تمدن در زمانهای دور وجود دارد که نمی توان نادیده گرفت، نه تنها آتن و رم بلکه آلمان والتر ون در وگلویید، پروونس آرنوت دانیل، فلورانس داتنه و گیدو کاولکاتی، تانگ چین و هند مغول و اسپانیای المور اوید که دیگر جای خود دارد. بنابراین، سوای اینکه چینی، ایرانی و عربی می آموزد تا دست کم بتواند آثار کلاسیکشان را بفهمی نفهمی بخواند، ممکن است در ضمن بربر هم باشد. وقت از کجا بیارود؟

در درس انگلیسی اول زیاد خوب نبود. معلمش در ادبیات جوانی اهل ولش به نام آقای جونز بود. در آفریقای جنوبی تازه وارد بود؛ و این نخستین شغل اصلی اش بود. دانشجویان حقوق تنها به این دلیل در کلاس او اسم نوشته بودند که شبیه لاتین موضوعی اجباری بود. آقای جونز بلافاصله نامطمئن خود را بوکشید: دانشجویان رو در رویش خمیازه می کشیدند، آداهای مسخره در می آوردند، لحن صحبتش را تقلید می کردند تا اینکه گاهی کاملاً ناامید می شد. نخستین کار عملی شان تحلیل انتقادی از یک شعر آندرو مارول بود. او با اینکه فکر می کرد واقعا نمی داند معنای تحلیل انتقادی چیست بهترین تلاش خود را کرد. آقای جونز به او گاما داد. گاما در مقیاس دانشگاهی پایین ترین نمره نیست - هنوز منهای گاما وجود دارد، یعنی از گوناگونی های دلنا هیچ نبود - اما کار خوبی نبود. تعدادی از دانشجویان، با دانشجویان حقوق، نمره ی بتا گرفتند؛ هنوز حتی منهای آلفای تنها وجود داشت. با وجود اینکه همکلاسهایش ممکن بود نسبت به شعر بی تفاوت باشند، باز چیزهایی را می دانستند که او نمی دانست. اما این چه بود؟ برای مسلط شدن در زبان انگلیسی چه باید کرد؟

آقای جونز، آقای بریانت و خانم ویلکینسون معلمانش همگی جوان بودند و در کمال نومییدی به نظرش می رسید که از آزار دانشجویان حقوق در سکوت رنج می برد، امیدوار بود که آنها از کارهای خود خسته و پشیمان شوند. به سهم خودش برای گرفتاری آنان کمی احساس همدردی می کرد. آنچه از معلمانش می خواست قدرت بود نه نمایشی از آسیب پذیری.

بهتر شده بود. اما هیچگاه در ردیفهای اول نبود، همواره به معنای واقعی کلمه تقلا می کرد، و از آنچه تحصیل ادبیات باید باشد نامطمئن بود. در مقایسه با نقد ادبی، واژه شناسی انگلیسی یک کار برجسته بوده است. دست کم با صرف فعل انگلیسی قدیم یا دگرگونیهای صدا در انگلیسی میانه تکلیف فرد روشن است که چه می کند. اکنون، در سال چهارم، در کلاس نثر آغازین انگلیسی نامنویسی کرده که استاد گای هووارث درس می دهد. تنها دانشجوی اوست. هووارث به خاطر خشک بودن و فضل فروشی از احترام برخوردار است، اما او به این چیزها اهمیت نمی دهد. او چیزی بر ضد فضل فروشی ندارد. آنها را به آدمهای متظاهر ترجیح می دهد. استاد بلند می خواند در حالی که او یادداشت برمی دارد. هووارث بعد از چند جلسه، متن درس را به او امانت می دهد تا به خانه ببرد و بخواند.

متن درس که با نوار کمرنگ به روی کاغذ زردرنگ خشک چاپ شده از قفسه ای بیرون کشیده شده که به نظر می رسد پرونده ای از هر نویسنده ی انگلیسی زبان در آن وجود داشته باشد، از اوستن گرفته تا بیتس. آیا این همان کاری است که باید انجام داد تا استاد زبان انگلیسی شد، نویسندهگان تثبیت شده را خواند و درباره ی هرکدام یک سخنرانی نوشت. چه تعداد از سالهای عمر را می بلعد؟ با جان فرد چه می کند؟ هووارث استرالیایی است و گویا به او علاقمند شده است که نمی تواند بفهمد چرا. گرچه نمی تواند بگوید هووارث را دوست دارد اما احساس می کند که از حمایتش برخوردار بودن مزیتی است. در آخرین روز ترم، پس از نشست آخرین کلاس با یکدیگر، هووارث دعوتی را پیشنهاد می کند. : "برای یک نوشیدنی فرداشب به خانه ی من بیایید."

اطاعت می کند، اما با حالتی نگران. سوای گفت و گوهایشان درباره ی مسایل ادبی دوره ی الیزابت، او چیزی برای گفتن به هووارث ندارد. افزن بر آن، از نوشخواری خوشش نمی آید. حتی شراب، بعد از اولین جرعه، به مذاقش شور می آید، شور و سنگین و نا مطبوع. نمی تواند سردر آورد که مردم چگونه وانمود می کنند از آن لذت می برند. در اتاق نشیمن تاریکی با سقف بلند در خانه ی هووارث در گاردنز می نشینند. گویا او تنها کسی است که دعوت شده است. هووارث درباره ی شعر استرالیایی، درباره ی کنت اسلسور و ای. دی. هوپ سخن می گوید. خانم هووارث سرزده وارد و خارج می شود. احساس می کند که از او خوشش نیامده، او را آدمی منفور، فاقد شور و حال و حاضر جوابی یافته است. لیلیان هووارث زن دوم هووارث است. بدون تردید در روزگار خودش زن زیبایی بوده، اما اکنون کوتاه، چاق و خپل شده با پاهای دوک وار و پودر بسیار زیاد به روی صورتش. بنا به روایتی مشروبخور نیز هست و هنگام مستی صحنه های شرم آوری ایجاد می کند. منظور از دعوت او روشن می شود. خانم و آقای هووارث قصد دارند شش ماه به خارج بروند. آیا او آمادگی دارد که در خانه شان اقامت و از آن نگهداری کند؟ در این صورت نه اجاره می پردازد، نه هزینه های دیگر را، تنها چند مسئولیت به دوشش گذاشته می شود.

پیشنهاد را بدون چون و چرا می پذیرد. هر چند به نظر آنان خنگ و وابسته به نظر می رسد اما از او انتظار می رود که کمی چاپلوسی کند. در ضمن اگر آپارتمانش را در ماوبری از دست بدهد، می تواند زودتر پول بلیطش را به سوی انگلستان پس انداز کند. و اما خانه، مجتمعی است عظیم و سرگردان به روی شیبهای پایینی کوه، با راهروهای تاریک و بوی ناگرفته، اتاقهای بی مصرف که شیفتگی خاص خود را داراست. یک مورد وجود دارد. ماه اول باید خانه را با مهمانان هووارث، زنی اهل نیوزیلند با دختر سه ساله اش شریک شود. روشن می شود که خانم اهل نیوزیلند نیز الکی است. اندکی بعد از ورود به خانه، نیمه شب سرگردان به اتاق او می رود و وارد رختخوابش می شود، او را در آغوش می کشد، به خود می فشاردش و بوسه های مرطوب به او می دهد. او نمی داند چه کند. زن را دوست ندارد، هیچ میلی به او ندارد، لبهای بی رمقش را که در جست و جوی دهان اوست دفع می کند. نخست لرزشی سرد در سراسر تنش جاری می شود و سپس درد. فریاد می زند: "نه، بروید پی کارتان!" و در خود فرو می رود.

زن لرزان از تخت او پایین می آید. هیس هیس کنان می گوید: "حرامزاده!" و رفته است. تا پایان ماه شریک بودن آن خانه ی بزرگ را ادامه می دهند، از برخورد با یکدیگر اجتناب می کنند، به جیرجیر کف چوبی اتاق گوش می خوابانند، وقتی اتفاق می افتد که نگاهشان به یکدیگر تلاقی کند از آن رو می گردانند. هر دو خودشان را به نفهمی می زنند، اما دست کم زن احمقی بی پروا بود، که قابل بخشش است، در حالی که او کوتاه فکر و گیج و گنگ بود.

در سراسر زندگی اش هیچگاه مست نکرده است. از مستی بیزار است. جشن هارا زود ترک می کند تا از تلو تلو خوردن و حرفهای احمقانه ی مردم که بیش از اندازه مست کرده اند بگریزد. به نظر او، مجازات رانندگان مست به

جای نصف باید دوبرابر شود. اما در آفریقای جنوبی هر زیاده روی تحت تأثیر الکل بخشوده می شود. کشاورزان می توانند کارگرانشان را تا زمانی که مست هستند به سرحد مرگ شلاق بزنند. مردان زشت می توانند خودشان را به زور به زنها تحمیل کنند، زنان زشت به مردان روی خوش نشان می دهند؛ اگر یکی مقاومت کند، آن دیگری بازی را ادامه نمی دهد.

هنری میلر را خوانده است. اگر زن مستی به بستر هنری میلر خزیده بود گاییدن و نوشیدن نیز تا پاسی از شب ادامه می یافت. اگر هنری میلر آدمی شهوانی بود، غولی با اشتهاى خالی از تعیض، می توانست نادیده بگیرد. اما هنری میلر یک هنرمند است و داستانهایش هرچند ممکن است هتک حرمت باشد و به احتمال سرشار از دروغ، داستانهایی هستند از زندگی یک هنرمند. هنری میلر درباره ی پاریس دهه ی ۱۹۳۰ می نویسد، شهر هنرمندان و زنانی که عاشق هنرمندان هستند. اگر زنها شیفته ی هنری میلر شوند، پس دیگر

mutatis mutandis ،

و بعد، باید به ازرا پاوند، هنرمندان بزرگ دیگر نیز که در آن روزگاران در پاریس زندگی می کردند، روی خوش نشان دهند. پابلو پیکاسو که دیگر جای خود دارد. اگر او در پاریس یا لندن باشد چه خواهد کرد؟ آیا در بازی نکردن این نقش پافشاری خواهد کرد؟

افزون بر وحشت از میخوارگی از زشتی بدنی نیز هراس دارد. وقتی

وصیتنامه ی ویون را می خواند، می تواند فقط تصور کند که

bell heaumier

تا چه اندازه زشت به نظر می رسد، چروکیده و ناشسته و بد دهن. اگر کسی قرار است هنرمند شود، باید زنان را بدون تعیض دوست بدارد. آیا زندگی هنرمند مستلزم خوابیدن به نام زندگی با هرکس و هرکجاست؟ اگر کسی درباره ی مسایل جنسی ایرادگیر است، آیا زندگی را طرد می کند؟ پرسش دیگر: چه چیزی ماری، زن نیوزیلندی را واداشت تصمیم بگیرد که او ارزشش را دارد به رختخوابش برود؟ آیا صرفاً به این دلیل بود که او در آنجا بود یا هووارث به او گفته بود که او شاعر است، یا شاعر خواهد شد؟ زنها عاشق هنرمندان هستند به این دلیل که آنها از آتشی درونی می سوزند، شعله ای که مصرف می شود با این حال هرخشک و تری را که لمس می کند از نو می سازد. ماری که به درون بسترش خزید باید فکر می کرد که شعله ی هنر در کامش خواهد کشید و خلسه ای ورای کلمه را تجربه خواهد کرد. در عوض، او خود را از جوانکی رنج کشیده کنار کشید. بدون تردید، یک راه دیگر مانده است، انتقام خود را خواهد گرفت. بی شک، در نامه ی بعدی او، دوستانش آقا و خانم هووارث نسخه ای از رویدادها را دریافت خواهند کرد که در آن او شیبه بچه ننه ای به نظر می آید.

او می داند که زنی را به جرم زشت بودن محکوم کردن نکوهش پذیر است. اما خوشبختانه، هنرمندان از نظر اخلاقی افرادی قابل تحسین نیستند. آنچه مهم است اینکه آنان هنر ارزشمند می آفرینند. اگر هنر خود او باید قابل تحقیر تر از جانب خودش سرچشمه گیرد، پس چنین خواهد بود. گله در مزبله ها به بهترین وجه رشد می کنند، همان طور که شکسپیر از این گفته خسته نمی شود. حتی هنری میلر، که خود را آدمی رک و پوست کنده معرفی می کند، آماده است تا با هر زنی، با هر شکل و قواره نرد عشق ببازد، به احتمال جنبه ی تاریکی دارد که به قدر کافی محتاط است که پنهان کند.

افراد عادی سختشان است که بد باشند. افراد عادی هنگامی که احساس بدی می کنند در درون شعله ور می شوند، می نوشند، قسم می خورند، به خشونت دست می زنند. بدی برای آنها شیبه تب است؛ دلشان می خواهد که این بدی از وجودشان بیرون رود، دلشان می خواهد که به حالت عادی برگردند. اما هنرمندان باید با تبشان زندگی کنند، چه در ماهیتش خوب باشد یا بد. همین تب است که آنها را هنرمند می سازد؛ این تب باید زنده نگهداشته شود. به همین دلیل است که هنرمندان هیچگاه نمی توانند کاملاً به دنیا معرفی شوند؛ یک چشم همیشه به باطن می چرخد. به زانی که مدام به دور هنرمندان پرسه می زنند، نمی توان کاملاً اعتماد کرد. صرفاً از آنجا که روحیه ی هنرمند هم شعله است و هم تب، بنابراین زنانی که مشتاقند تا زبانه های آتش آنها را به کام خود بکشند، در عین حال بهترین تلاش خود را می کنند تا تب را فرونشاندند و هنرمند را به زمین معمولی فرود آورند. بنابراین از زنان باید حذر کرد حتی اگر عاشق شده اند. به آنان نباید اجازه داد که بیش از اندازه به شعله نزدیک شوند که آن را بیلعند.

در یک دنیای کامل او تنها با زنان کامل می خوابد، زنانی هنوز با زنانگی کامل که جوهره ی تیره پوستی شان با پوست تیره تر خودش هماهنگی داشته باشند. اما او زنهایی با این ویژگی ها نمی شناسد. ژاکلین - از کشف هر تیرگی در

جوهره اش ناتوان مانده است— بدون اخطار از دیدارش دست کشیده و این احساس خوب را داشته که سعی نکند کشف کند چرا. پس باید با زنهای دیگر چاره ای بیندیشد — در حقیقت با دخترانی که هنوز زن نیستند و ممکن است ابداً جوهره ی زنانگی درستی نداشته باشند، یا از آن صحبتی به میان نمی آورند؛ دخترهایی که تنها از روی بی میلی با مردی می خوابند، چرا که با آنها در این باره صحبت شده یا دوستانشان این کار را می کنند و نمی خواهند از آنان عقب بمانند یا اینکه گاهی هم تنها راه است برای چسبیدن به دوست پسری.

با یکی از همین ها آشنا می شود که آبستنش می کند. وقتی زن تلفن زد که این خبر را به او بدهد، مبهوت و شگفت زده شد. چطور می توانست کسی را آبستن کرده باشد؟ با حسی مطمئن می داند دقیقاً چگونه است. یک حادثه: شتاب، سردرگمی، انبوهی از چیزها که هرگز راهش را در رمان ها نمی یابد. با این حال در همان موقع نمی تواند باورش کند. قلبا احساس نمی کند که بیش از هشت سال یا حداکثر ده سال داشته باشد. یک کودک چگونه می تواند پدر باشد؟

به خود می گوید شاید درست نباشد. شاید این جریان شبیه یکی از امتحانهایی باشد که شما مطمئن هستید رد شده اید، با این حال هنگامی که نتایج را اعلام می کنند آنقدرها هم بد از آب در نیامده اید.

اما اوضاع بر این منوال نمی چرخد. یک تلفن دیگر. از لحن دختر چنین برمی آید که رفته است پیش یک پزشک. کوتاهترین مکث، به اندازه ای که او بپذیرد حرفش را بزند. توانست بگوید: "من کنارت می مانم. همه اش را بگذار به عهده ی من!" اما چطور می تواند بگوید کنارش خواهد ماند که در واقع کنارش ماندن او را از رخ دادن رویدادی هولناک سرشار می کند، در صورتی که تمامی انگیزه اش این است که گوشی تلفن را بیاندازد و فرار کند؟

مکث به پایان می رسد. دختر ادامه می دهد، اسم را دارد، از کسی که مشکل را برطرف می کند. طبق معمول برای روز آینده قرار دیداری می گذارد. آیا او آماده است که با ماشین دختر را تا محل دیدار ببرد و بعد برگرداندش، زیرا که به دختر نصیحت شده بعد از آن رویداد در حالتی نیست که رانندگی کند؟

اسم دختر سارا است. دوستانش صدایش می زنند سالی، اسمی که او دوست ندارد. سطر " به باغهای سالی بیایید" را یادش می آورد. این باغهای سالی دیگر چه صیغه ای است؟ او اهل ژوهانسبورگ است، اهل یکی از آن نواحی که مردم یکشنبه هاشان را به روی اسب چهارنعل می تازند و به یکدیگر "خوش باشی" می گویند؛ در حالی که سیاه پوستها با دستکشهای سفید در دست برایشان نوشیدنی می آورند. هنگام کودکی چهارنعل تاختن در اطراف به روی اسب ها و از اسب افتادن و خود را آسیب زدن اما دم برنیاوردن، سارا را تبدیل به یک آجر کرده است. او می تواند از زبان ژوهانسبورگی او بشنود که: "سال یک آجر واقعی است." دختر زیبا نیست — بیش از اندازه سخت استخوان، بیش از اندازه با طراوت — اما سراپا سالم است. و دختر وانمود نمی کند. اکنون که فاجعه کار خود را کرده، دختر در اتاقش ایایی ندارد که وانمود کند خطایی پیش نیامده است. برعکس، متوجه آن چیزی شده که باید متوجه می شد — در کیپ تاون چگونه سقط جنین کند — و وسایل ضروری را فراهم کرده است. در واقع، جان را در محظور قرارداده است.

در ماشین کوچک دختر به سوی ووداستاک می رانند و در برابر ردیفی از خانه های کوچک نیمه مجزای مشخص می ایستند. دختر از ماشین پیاده می شود و در یکی از خانه ها را می کوبد. جان نمی بیند که چه کسی در را باز می کند؛ اما معلوم است که کسی جز خود سقط جنین کننده نیست. سقط کننده ی جنین را زنی تصور می کند زمخت با موی رنگ کرده و آرایش کیک گونه با ناخنهای نه چندان تمیز. آنها به سارا گیلانی از جین خالص می دهند، به پشت می خوابانندش و با یک تکه سیم که عمل قلب گیری و کشیدن را انجام می دهد در داخل تنش کارهای غیرقابل بیانی را انجام می دهند. جان در ماشین نشسته، شانه هایش را تکان می دهد. چه کسی به فکرش می رسد که در خانه ی معمولی این چینی با گل ادریسی ها و مجسمه ی گچی در باغش، به چنان کارهای هراس انگیزی دست بزنند!

نیم ساعتی می گذرد. او بیش از پیش عصبی می شود. آیا می تواند آنچه را که از او خواسته می شود برآورده سازد؟

سروکله ی سارا پیدا می شود و در را پشت سرش می بندد. به آرامی و با حالتی از تمرکز به سوی ماشین گام برمی دارد. نزدیک تر که می آید، جان متوجه رنگ پریدگی و عرق کردنش می شود. سارا حرف نمی زند.

اورا تا خانه ی بزرگ هووارث می رساند و در رختخوابش که مشرف به تیبیل بی و بندراست می خواباند. چای و سوپ به دختر پیشنهاد می کند که هیچ یک را نمی خواهد. سارا یک چمدان آورده با حوله های خودش و ملافه های خودش. فکر همه چیز را کرده است. او حتما باید دورو برش بپلکد، گوش به زنگ که مبدا اتفاق بیافتد. رخدادها زیاد قابل پیش بینی نیست.

سارا حوله ی گرمی می خواهد. او حوله ای را روی اجاق برقی می گذارد. بوی سوختگی بلند می شود. هنگامی حوله را به طبقه ی بالا می برد که به سختی می توان گفت گرم شده است. اما سارا آن را روی شکمش می گذارد و چشمانش را می بندد و به نظر می رسد که به وسیله ی آن آرامش پیدا کرده است.

هرچند ساعت یکی از قرصهایی را که زن به او داده با آب می خورد، لیوان پس از لیوان. پس از آن با چشمان بسته دراز می کشد و درد را تحمل می کند. با آگاه بودن از نازک نارنجی بودن جان، آنچه را که در وجودش می گذرد از دید او پنهان نگه داشته: پوشکهای خونی و هرچیز دیگری را که در آنجا هست.

او می پرسد: "حالت چطوره؟"

سارا من من کنان می گوید: "خوبم."

اگر حالش خوب نباشد او چه خواهد کرد، هیچ عقیده ای ندارد. سقط جنین غیرقانونی است اما چه غیرقانونی؟ اگر به پزشکی مراجعه می کردند آیا پزشک به پلیس خبر می داد؟

روی تشکی کنار تخت سارا می خوابد. پرستاری او بی فایده است، بی فایده تراز بی فایده. کاری که او می کند درواقع هیچ ربطی به پرستاری ندارد. کارش صرفا کار یک توبه کننده است، توبه کننده ای کودن و بی خاصیت.

سارا صبح روز سوم در آستانه ی در اتاقهای مطالعه ی طبقه ی پایین پیدایش می شود، رنگ پریده و لرزان به روی پاها، اما سراپا لباس پوشیده. می گوید آماده است که به خانه برود.

او سارا را به محل سکونت خودش می رساند با چمدان و کیسه ی لباسهای نشسته که احتمالا حاوی حوله ها و ملافه های خونی است. می پرسد: "نمی خواهی پیش از این بپوشی؟" سارا سرش را تکان می دهد و می گوید: "حالم خوب می شه." پیشانی سارا را می بوسد و به طرف خانه راه می افتد.

سارا هیچ سرزنشی نکرده، هیچ درخواستی نداشته؛ حتی پول سقط جنین را خودش پرداخته است. در واقع، به او درسی آموخته که چگونه رفتار کند. او برایش به صورتی رسوایی آور عمل کرده که نمی تواند آن را رد کند. کمکی که به سارا کرده بی اعتمادی و بدتر از آن بی کفایتی بوده است. دعا می کند که سارا هیچ وقت قضیه را به کسی نگوید.

افکارش تا آنجا می رود که چه چیز در درون سارا نابود شده است – آن تکه گوشت، آن آدمک لاستیکی. می بیند که آن مخلوق به داخل مستراح در ووداستاک افکنده می شود، در میان پیچ و خم مجراهای فاضل آب بالا و پایین می پرد و سرانجام به آبهای کم عمق پرتاب می شود، در خورشید ناگهانی چشمک می زند، در برابر امواجی که او را به درون خلیج می برد مقاومت می کند. او نمی خواست که جنین زندگی کند و اکنون نمی خواهد که او بمیرد. با این حال حتی اگر باید به سمت ساحل بدود، جنین را پیدا کند و آن را از دریا نجات دهد، با آن چه خواهد کرد؟ به خانه بیاوردش، در پارچه ی پشمی گرمش نگهدارد، سعی کند که آن را بزرگ کند؟ چطور می تواند او که هنوز خود بچه است، بچه ای را بزرگ کند؟

او بیرون از ژرفای خود است. خود به زحمت سر از این دنیا درآورده و قبلا مرگ را تجربه کرده است. چه تعداد مردان دیگر را در خیابانها می بیند که بچه های مرده را با خود حمل می کنند؛ شبیه کفشهای بچه گانه که به دور گردنشان آویزان است؟

ترجیح می دهد که سارا را دوباره نبیند. اگر موضوع خودش در میان بود، ممکن بود بتواند بهبودی یابد و طبق معمول به زندگی بازگردد. اما تنها گذاشتن سارا هم در حال حاضر خیلی شرم آور است. بنابراین هر روز به اتاقش سر می زند، کنار تختش می نشیند و دستش را محبوسانه در دست نگاه می دارد. اگر چیزی برای گفتن ندارد، به این دلیل است که شجاعت پرسیدن این پرسش را ندارد که برای او، در درون او چه اتفاقی افتاده است. حیرت زده از خود می پرسد که آیا این شبیه یک بیماری است که اکنون در روند بهبود یافتن است یا شبیه یک قطع عضو از بدن است که فرد از آن هرگز بهبود نخواهد یافت؟ چه تفاوتی است بین سقط جنین و یک

حادثه ی ناگوار و آنچه در کتابهاست که از دست دادن بچه نامیده می شود؟ در کتابها زنی که بچه ای را از دست می دهد در را به روی دنیا می بندد و سوگواری می کند. آیا سارا هنوز مانده تا به زمان سوگواری وارد شود؟ و درباره ی او چی؟ آیا او نیز به سوگواری می پردازد؟ اگر کسی سوگواری کند تا چه مدت طول می کشد؟ آیا سوگواری او به پایان می رسد و آیا پس از سوگواری آدم مثل اول می شود؛ یا تا ابد برای چیز کوچکی که شبیه گهواره ی کوچک بچه به دریا افتاده و گم نشده، بلکه در امواج ووداستاک، بالا و پایین می شود، سوگواری می کند؟ گریه کن، گریه کن! کودک گهواره ای گریه می کند، که غرق نخواهد شد و ساکت نخواهد شد.

برای بیشتر پول به دست آوردن، بعد از ظهر دیگری را در دپارتمان ریاضیات درس خصوصی می دهد. دانشجویان سال اول که در کلاسهای خصوصی شرکت می کنند آزادند پرسش هایی درباره ی ریاضیات کاربردی و نیز ریاضیات محض مطرح کنند. با تنها یک سال خواندن ریاضیات کاربردی، به زحمت جلوتر از دانشجویانی است که تصور می رود باید کمکشان کند: هر هفته مجبور است برای آماده شدن ساعتها مطالعه کند.

هرچند غرق در نگرانی های خصوصی خود است، اما نمی تواند از مشاهده ی اوضاع کشور که در آشفتگی است بازماند. گذراندن قوانینی که آفریقایی ها و فقط آفریقایی ها محکوم می شوند؛ هرچه بیشتر محدودتر می شود و در همه جا اعتراض ها ناگهان با خشونت سر برمی آورد. در ترانسووال پلیس به اجتماع مردم تیراندازی می کند، سپس با روشهای دیوانه وارشان مردان، زنان و کودکان را که در حال فرار هستند از پشت به گلوله می بندند. این جریان ها از آغاز تا پایان بیمارش می کند: خود قوانین، پلیس قلدر، حکومت، که خلاف خواست مردم سرسختانه حامی جنایتکاران است و کشتارها را تکذیب می کند، و مطبوعات که از بس ترسیده اند در چاپ و انتشار آنچه که هرکس با چشمان خود می تواند ببیند کوتاهی می کنند.

پس از کشتار شارپویل هیچ چیز شبیه گذشته نیست. حتی در کیپ اقیانوس، اعتراض ها و راهپیمایی هایی صورت می گیرد. هر جا راهپیمایی انجام می گیرد افراد پلیس حاضر می شوند با تفنگهایی که به این سو و آن سو نشانه گرفته اند و دنبال بهانه می گردند تا شلیک کنند.

تمامی اینها یک روز بعد از ظهر که در حال انجام وظیفه ی تدریس است آغاز می شود. اتاق تدریس آرام است؛ او از این میز به آن میز سر می زند، بررسی می کند تا ببیند دانشجویان چگونه با تمرینهایی که به آنها داده شده عمل می کنند و می کوشد تا مشکلشان را برطرف کند. ناگهان در بر پاشنه می چرخد و باز می شود. یکی از کارکنان ارشد جلو می آید، روی میز می کوبد و می گوید: " ممکن است به من توجه کنید!" در صدایش لرزشی عصبی است، صورتش برافروخته است. " لطفا قلمهایتان را زمین بگذارید و به من توجه کنید! هم اکنون در دو وال درایو راهپیمایی کارگران است. به دلایل امنیتی از من خواسته شده اعلام کنم که هیچ کس حق ندارد از اینجا خارج شود تا اطلاع بعدی. تکرار می کنم: هیچ کس مجاز نیست که اینجا را ترک کند. این حکمی است که از طرف پلیس صادر شده است. کسی سئوالی ندارد؟"

ظاهرا سنوالی نیست، اما تازه اگر سنوالی هم باشد وقت مطرح کردنش نیست. کشور به چه مرحله ای رسیده که آدم نتواند یک جلسه ی آموزشی را در صلح و آرامش اداره کند؟ در مورد حکم پلیس برای یک لحظه باورش نمی شود که پلیس به خاطر دانشجویان دانشکده را بسته است. آنها دانشکده را محاصره کرده اند تا دانشجویان، این سرچشمه ی بدنام پیگریان به راهپیمایی نپیوندند، همین

امیدی به ادامه ی درس ریاضیات نیست. در اطراف اتاق پیچ و گف و گواست، دانشجویان قبلا کیفهایشان را بسته و درحال خارج شدنند، مشتاق هستند ببینند چه خبر است.

به دنبال جمعیت تا خاکریز بالای دو وال درایو می رود. تمامی رفت و آمد ها متوقف شده است. راهپیمایان در حال رسیدن به وولساک رد هستند در یک مار ضخیم ده، بیست نفری، پهلو به پهلو، می چرخند به سوی بزرگراه. بیشترشان مرد هستند، در لباس خاکستری-بالاپوش ها، کتلهای مازاد ارتشی، کلاههای پشمی - بعضی هاشان عصا به دست دارند، همگی با زیرکی و آرامی راه می روند. تا چشم کار می کند انتهای این مار ضخیم دیده نمی شود. اگر او پلیس بود زهره ترک می شد.

دانشجوی رنگین پوستی در همان نزدیکی می گوید: "این همان پی ای سی است. چشمانش می درخشد، در نگاهش قصدی ندارد. او از کجا می داند؟ آیا اینها نشانه هایی است که آدم باید بشناسد؟ پی ای سی شبیه کنگره ی ملی آفریقا نیست. خیلی شوم تر است. پی ای سی می گوید: آفریقا برای آفریقایی ها! سفید ها را به دریا بریزید!

هزاران هزار، ستونی از مردان راه خود را می پیچاند به بالای تپه. شبیه یک ارتش نیست، بلکه چیزی است از نوع خاص خود، ارتشی که به ناگهان از سرزمینهای بی حاصل کیپ فلاتز فراخوانده شده اند. زمانی که به شهر می رسند، چه خواهند کرد؟ به این صورت که هست، در منطقه، پلیس به اندازه ی کافی نیست تا جلوشان را بگیرد و گلوله ی کافی هم موجود نیست که بکشندشان.

دوازده ساله که بود به درون اتوبوسی رانده شد پر از بچه های مدرسه و به خیابان آدرلی برده شد، در آنجا پرچمهای کاغذی نارنجی- سفید - آبی به آنها دادند و گفتند که هنگام عبور رژه رندگان از جلوشان تکان دهند. سیصد سال تاریخ، سیصد سال تمدن مسیحیت در رأس آفریقا، سیاستمداران در سخنرانی هاشان می گفتند: خداوند! بگذار سیاست گوئیم. اکنون، در برابر چشماتشان، خداوند دست حمایتش را از آنان دریغ می دارد. همین خداوند در سایه ی کوهستان شاهد تاریخی است که بی ثمر می شود.

در سروصدای اطرافش، در میان این تولیدهای ظریف خوش پوش بچه های دبیرستان روندبوخ و کالج دیوسزان، در این جوانانی که نیم ساعت پیش سرگرم جمع زدن زوایای حامل بودند و رویای شغلای مهندسی راه و ساختمان در سر داشتند، او می تواند همان ضربه ی وحشت را احساس کند. آنها در انتظار لذت بردن از یک نمایش بودند، که دیگران را دست بیاندازند، و این میزبان دوده ای را مشاهده نکنند. بعد از ظهرشان خراب شده بود؛ آنچه اکنون دلشان می خواست رفتن به خانه بود، نوشیدن کوکا، خوردن ساندویچ و فراموش کردن آنچه گذشته بود.

و او؟ او نیز متفاوت نبود. آیا فردا نیز کشتی ها حرکت خواهند کرد؟- این یکی از فکر هایش بود. باید پیش از اینکه دیر بشود بروم بیرون!

روز بعد، هنگامی که همه چیز تمام شده و راهپیمایان به خانه رفته اند، روزنامه ها راههایی برای صحبت کردن درباره ی آن پیدا کرده اند. آنها راهپیمایی را این طور توصیف کرده اند: ایجاد منفذی برای سرکوب خشم. یکی از بسیار راهپیمایی های اعتراضی سراسری به دنبال شارپوئل. آنها می گویند: بر اثر عملکرد خوب (برای یک بار) پلیس و همکاری رهبران راهپیمایی خشی شد. آنها می گویند: حکومت به خوبی نصیحت شده بود که بنشیند و یادداشت بردارد. آنها رویداد را مهار کردند و از آنچه بود کمتر ساختند. او گول نخورده بود. به کوچک ترین صدای سوت، از خانه های موقتی و پادگانهای کیپ فلاتز، همان ارتش مردان بیرون خواهند جست، قوی تر از قبل، به تعداد بی شمار. مسلح به تفنگهای چینی. چه امیدی است به مقاومت در برابر آنها که به آنچه برایشان می ایستی باور نداری.

موضوع نیروی دفاعی است. وقتی مدرسه را ترک کرد باید یک سفید پوست در مقابل سه سیاه پوست به نظام وظیفه می رفتند. بخت با او بود که قرعه به نامش اصابت نکرد. اکنون همه چیز تغییر می کرد. مقررات جدیدی بود. هرآن ممکن بود در صندوق نامه اش یادداشتی ببیند. به شما احتیاج است که خود را در ساعت نه صبح در فلان تاریخ به پادگان معرفی کنید. تنها وسایل بهداشتی با خود بیاورید.

وورترکوهگت، جایی است در ترانسوال، اردویی آموزشی که بسیار درباره ی آن شنیده است. جایی که سربازان وظیفه را از کیپ به آنجا می فرستند، دور از خانه که تربیتشان کنند. در عرض یک هفته خود را در پشت میله های خاردار در وورترکوهگت خواهد یافت و چادری را با آفریقایی های آدمکش سهیم خواهد شد، گوشت بیف کنسروی خواهد خورد و از رادیو اسپرینگبوک آواز جانی ری گوش خواهد کرد. تحملش را نخواهد داشت؛ مچ های خود را خواهد برید. تنها یک راه باز مانده است: فرار. اما چطور می تواند بدون گرفتن مدرک خود فرار کند؟ این کار شبیه جداشدن برای یک سفر طولانی است، سفر زندگی، بدون لباس، بدون پول، بدون سلاح(مقایسه بیشتر منتج از بی میلی است).

دیروقت است، نیمه شب سپری شده. در کیسه خواب آبی رنگ کهنه ای که از آفریقای جنوبی آورده، به روی نیمکتی در اتاق دوستش پل در بلسایز پارک خوابیده است. در آن سوی اتاق، در تختخوابی کامل، پل در حال خرخر کردن است. از لای درز پرده، نور آسمان شب که نارنجی رنگ سدیمی است و با بنفش کمرنگی ترکیب شده به درون می تابد. هرچند پاهایش را با تشک پوشانده، باز هم احساس یخ زدگی می کند.

در دنیا دو یا شاید سه مکان است که زندگی در آنها می تواند بی نهایت سخت باشد. لندن، پاریس و شاید وین. پاریس در خط اول است: شهر عشق، شهر هنر. اما زندگی کردن در پاریس ملازمه اش رفتن به مدرسه ی طبقه ی بالا است که فرانسه تدریس کند. اما وین، وین برای یهودیان است که برای اعاده ی حقوق زمان تولدشان به آنجا برمی گردند: مثبت گرایبی منطقی، موسیقی دوازده لحنی، روانکاوی. می ماند لندن، که آفریقای جنوبی ها نیاز به ارائه ی مدرک ندارند و جایی است که زبان انگلیسی صحبت می کنند. لندن ممکن است سنگی، پیچ و خم دار و سرد باشد اما در پس دیوارهای ممنوعه اش مردان و زنان در کار نوشتن کتابها، نقش زدن نقاشی ها و آفریدن موسیقی هستند. هرروز آدم در خیابان از کنارشان رد می شود بدون آنکه از اسرارشان سردر بیاورد، به این دلیل که بریتانیای مشهور و ستایش برانگیز تودار است.

بابت سهیم شدن در یک اتاق که شامل اتاق تنها و یک ضمیمه با یک اجاق گاز و ظرفشویی آب سرد است(حمام و مستراح در طبقه ی بالا بین تمامی ساکنان خانه مشترک است) هفته ای دو پوند به پل می پردازد. تمامی پس اندازی که با خود از آفریقای جنوبی آورده هشتاد و چهار پوند است. بی درنگ باید شغلی برای خود دست و پا کند.

به دفاتر شورای منطقه ای لندن سر می زند و نامش را در فهرست معلمان آزاد ثبت می کند، معلمانی که آماده اند تا با یادداشت کوتاهی جاهای خالی را پر کنند. برای مصاحبه به یک

مدرسه ی متوسطه ی مدرن در بارنت فرستاده می شود در انتهای نورثرن لاین. مدرکش در ریاضیات و زبان انگلیسی است. رئیس مدرسه از او می خواهد تا علوم اجتماعی درس بدهد، افزون بر آن هر هفته دوتا بعد از ظهر بر شنای دانش آموزان نظارت داشته باشد.

او لب به اعتراض می گشاید: " ولی من شنا بلد نیستم!"

رئیس مدرسه می گوید: " بالاخره باید یاد بگیری، نه؟"

او قضایای مدرسه را ترک می گوید با نسخه ای از کتاب درسی علوم اجتماعی در زیر بغلش. آخر هفته را دارد جهت آماده کردن خود برای نخستین کلاسش. هنگامی که به ایستگاه می رسد از اینکه شغل را پذیرفته خود را نفرین می

کند. اما خیلی ترسو تر از آن است که برگردد و بگوید که تصمیمش عوض شده است. از دفتر پست بلسایز پارک کتاب را برمی گرداند با یک یادداشت: "رویدادهای غیرقابل پیش بینی انجام وظایف را برای من غیرممکن ساخت. لطفاً خالصانه ترین پوزشهای مرا بپذیرید."

یک آگهی در گاردین او را به سفری در روثمستد می برد، ایستگاه کشاورزی خارج از لندن که هالستد و مک ایتتایر، نویسندگان طرح تجربه های آماری، یکی از کتابهای درسی دانشگاهی او قبلاً در آنجا کار می کردند. مصاحبه با سفری در باغها و سبزه خانه ها، به خوبی برگزار می شود. شغلی که او درخواست کرده، کارمند جزء آزمایشی است. وظایف این شغل که او می آموزد شامل آماده کردن تجهیزات برای کاشت، ثبت بازده ها تحت رده های متفاوت، سپس تحلیل داده ها در کامپیوتر ایستگاه است، همگی تحت نظر یکی از کارمندان ارشد. کار عملی کشاورزی به وسیله ی باغبانها انجام می شود که به راهنمایی کارمندان کشاورزی کار می کنند؛ از او انتظار نمی رود که دستانش را کثیف کند.

چند روز بعد نامه ای به دستش می رسد که تأیید می کند شغلی به او پیشنهاد شده است با حقوق ششصد پوند در سال. شوق خود را نمی تواند پنهان کند. چه ضربتی! کار کردن در روثمستد! مردم آفریقای جنوبی باورش نمی شود!

ولی یک مشکل هست. در آخر نامه آمده است: "وسایل زندگی را می توان در ده یا در شورا ی مسکن محلی تامین کرد." او نامه را جواب می دهد: می گوید پیشنهاد را می پذیرد اما ترجیح می دهد که در لندن زندگی کند. بین لندن و روثمستد رفت و آمد می کند.

در پاسخ نامه، تلفنی از دفتر کارمندان به او می شود. به او گفته می شود رفت و آمد بین لندن و روثمستد عملی نیست. شغلی که به او پیشنهاد شده، پشت میز نشستن با ساعتی مشخص نیست. بعضی صبحها باید کارش را خیلی زود شروع کند؛ در مواقع دیگر مجبور است دیر بکار بپردازد یا اواخر هفته را نیز کار کند. بنابراین شبیه تمامی کارمندان باید در محل دسترسی ایستگاه سکونت داشته باشد. آیا وضعش را دوباره توضیح خواهد داد و برای تصمیم نهایی گفت و گو خواهد کرد؟

امید به پیروزیهایش با یاس برخورد کرد. چه فایده از آمدن این همه راه از کیپ تاون تا لندن اگر باید در خانه ی شورای محلی ساکن شود که فرسنگها بیرون از شهر قرار دارد، در آستانه ی سپیده دم از خواب برخیزد تا ارتفاع قد و قواره ی لویبها را اندازه بگیرد؟ او می خواهد به روثمستد بپیوندد، می خواهد از ریاضیات که اینهمه سالها برای آموختنش جان کنده استفاده ببرد، اما در ضمن می خواهد به جلسه های شعرخوانی برود، با نویسندگان و نقاشان دیدار کند و رابطه های عاشقانه نیز داشته باشد. چطور می تواند مردم روثمستد را وادار کند که این موضوع را بفهمند؟ مردانی در نیمتنه های راه راه که پیپ می کشند و زنانی با موهای نخ نخ و عینکهای جغدوار. چطور می تواند واژه هایی شبیه عشق و شعر را جلو آنان مطرح کند؟

با این حال چگونه می تواند پیشنهاد را زمین بگذارد؟ در یک قدمی شغل واقعی و دلخواه و ماندن در انگلستان قرار دارد. تنها مانده که یک کلمه بگوید - بله - و آن وقت می تواند به مادرش نامه ای بنویسد و به او خبر بدهد که منتظرش هست، به این معنا که پسرش شغل محترمانه ای پیدا کرده و درآمد خوبی دارد. مادر نیز به نوبت می تواند به خواهران پدرش تلفن کند و بگوید که "جان به سمت یک دانشمند در انگلیس کار می کند." این کار سرانجام به عیبجویی ها و نیشخندهای آنان پایان می دهد. یک دانشمند؛ چه چیز می تواند از آن با اعتماد تر باشد؟

اعتماد همان چیزی است که او همیشه فاقد آن بود. اعتماد پاشنه ی آشیل او بود. هوش به قدر کافی داشت (هرچند نه به اندازه ای که مادرش فکر می کند و نه به اندازه ای که خودش زمانی فکر می کرد)؛ اما اعتماد هرگز نداشته است. روثمستد به او می بخشد، اگر نه اعتماد، نه بلافاصله، پس حداقل کمی، یک دفتر، یک صدف، کارمند جزء تجربی، بعد یک روز کارمند تجربی، کارمند ارشد تجربی؛ مطمئناً در پس این پوسته ی قابل احترام برجسته، محرمانه، سری، خواهد توانست با کار تغییرشکل دادن تجربه به هنر، کاری که به خاطر آن به دنیا آورده شده است ادامه دهد.

این بحثی است برای ایستگاه کشاورزی. بحث علیه ایستگاه کشاورزی به این معناست که در شهر لندن، شهر عشق و شور نیست.

جان به روثمستد نامه ای می نویسد. می گوید بر مبنای بازتاب بالنده تمامی شرایط را مورد توجه قرار می دهد، فکر می کند که بهترین نپذیرفتن است.

روزنامه ها پر است از آگهی های برنامه نویسی کامپیوتر. مدرک علمی توصیه می شود اما مورد نیاز نیست. جان از برنامه نویسی کامپیوتر شنیده اما عقیده ی روشنی از آن ندارد. هرگز نگاهش نیز به کامپیوتر نیفتاده است، جز در کارتون ها، که کامپیوترها به صورت اشیای جعبه مانند که طومارهای کاغذ را به بیرون می فرستند. در آفریقای جنوبی جایی را نمی شناسد که کامپیوتر داشته باشد.

به آگهی آی بی ام جواب می دهد که به بزرگترین و بهترین شرکت کامپیوتری بدل شده، با پوشیدن لباس چرمی سیاه که پیش از ترک کیپ تاون خریده به مصاحبه می رود.

مصاحبه کننده ی آی بی ام، مردی است حدود سی ساله، شبیه خود او کت چرمی سیاه پوشیده، اما کمی شیک تر، برش خطی.

نخستین چیزی که مصاحبه کننده می خواهد بداند این است که او آفریقای جنوبی را به خوبی ترک کرده یا نه.

او جواب می دهد بله.

مصاحبه کننده می پرسد: "چرا؟"

او جواب می دهد: "به این دلیل که کشور در آستانه ی انقلاب است."

سکوت حکمفرما می شود. انقلاب: شاید کلمه ی مناسبی برای سالهای آی بی ام نباشد.

مصاحبه کننده می گوید: "و می گویند که این انقلاب چه موقع انجام می گیرد؟"

او جوابش را آماده دارد: "پنج سال." این چیزی است که هرکس از رویداد شارپویل گفته است. شارپویل علامت آغاز و پایان رژیم سفید است، رژیم به طور فزاینده تبهکار سفید.

بعد از مصاحبه، تست هوش به او داده می شود. جان همیشه از تستهای هوش خوشش می آمده و آنها را به خوبی جواب می داده است. در مجموع، تستها، معماها و امتحان ها بهتر از زندگی واقعی است.

پس از چند روز آی بی ام او را به عنوان کارآموز برنامه نویس انتخاب می کند. اگر او در دوره ی کارآموزی خوب عمل کند و بعد دوره ی کارآموزی را با موفقیت بگذراند، اول یک برنامه نویس شایسته خواهد شد و بعد روزی یک برنامه نویس ارشد. کارش را در دفتر پروسه ی داده های آی بی ام در نیومن استریت، کنار آکسفورد استریت در قلب وست اند شروع خواهد کرد. ساعتی کاری بین نه صبح تا پنج بعد از ظهر خواهد بود. حقوق اولیه اش سالی هفتصد پوند خواهد بود.

شرایط را بدون تردید می پذیرد.

همان روز در حال گذر تابلاو استخدامی را در قطار زیرزمینی لندن می بیند. از متقاضیان برای شغل تربیت سرکارگر ایستگاه با حقوق سالانه هفتصد پوند در سال دعوت شده است. حداقل تحصیلات مورد نیاز: گواهی تحصیلی مدرسه، حداقل سن بیست و یک سال.

مبهوت می ماند که آیا به تمامی شغلها در انگلیس یکسان دستمزد پرداخت می شود؟ اگر چنین است پس داشتن مدرک چه فایده دارد؟

در دوره ی برنامه نویسی در شرکت، دو کارآموز دیگر را می بیند - یکی دختری که نسبتا جذاب تر است از نیوزیلند و جوانی اهل لندن با صورتی کک مک - و یک دوجین یا چیزی در همین حدود مشتری های آی بی ام و تجار. به حق او باید بهترین کارآموز باشد و شاید دختر نیوزلندی که او نیز مدرک ریاضیات دارد؛ اما در واقع بسیار تقلا می کند که بفهمد چه خبر است و در نوشتن تمرین ها بد عمل می کند. در پایان هفته ی اول آنها یک تست می نویسند، که او به زحمت از پس آن برمی آید. مدرس از او راضی نیست و در ابراز ناراضی خود تردیدی به دل راه نمی دهد. او در دنیای کسب و کار است و کشف می کند که در دنیای کسب و کار احتیاج نیست که شخص مؤدب باشد.

در برنامه نویسی چیزی هست که آشفته اش می کند، با این حال حتی تاجرانی که در کلاس هستند با آن مشکلی ندارند. در بلاهت خود تصور کرده بود که برنامه نویسی کامپیوتر درباره ی شیوه های ترجمه ی منطق سمبولیک است و قراردادن تئوری در کدهای دیجیتالی. به جای آن ، صحبت ها همه درباره ی فهرست دارایی ها و نقل و انتقال هاست، درباره ی مشتری الف و مشتری ب است. دارایی ها و نقل و انتقال ها چیستند و چه ربطی به ریاضیات دارند؟ ممکن بود منشی باشد که کارتها را در دسته بندی ها ردیف کند؛ ممکن بود کارآموز سرکارگر ایستگاه باشد.

در پایان هفته ی سوم آخرین تست خود را می نویسد، با درجه ی غیر برجسته قبول می شود و در نیومن استریت فارغ التحصیل می شود که در اتاقی پشت میز می نشیند با نه برنامه نویس جوان دیگر. تمامی اثاث دفتر خاکستری رنگ است. در کتو میزش بسته ای کاغذ، یک خط کش، مداد، مدادتراش و دفتر کوچک یادداشت و یک پوشش سیاه پلاستیکی پیدا می کند. روی پوشش با حروف بزرگ نوشته شده فکر کنید. روی میز مشاور، در اتاقک دفتر اصلی، تابلوی است که روی آن نوشته شده فکر کنید. فکر کنید شعار آی بی ام است. آنچه در باره ی آی بی ام خاص است بهایی است که به فهمیدن داده شده، که بی امان متعهد به تفکر است. این بستگی به کارمندان دارد که در همه مواقع فکر کنند و از همین رو با آرمان بنیانگذار آی بی ام، تامس جی واتسون زندگی کنند، که آریستوکرات دنیای ماشینی تجارت است. در پایگاه او در وایت پلینز نیویورک، آی بی ام آزمایشگاههایی دارد که پژوهشهای نهایی در علوم کامپیوتر انجام می گیرد به همان صورت که در تمامی دانشگاهها. به دانشمندان در وایت پلینز دستمزد بهتری از استادان دانشگاه پرداخت می شود و تمامی نیازهای قابل درک آنها تامین می گردد. در مقابل آنچه از آنها انتظار می رود فکرکردن است.

هر چند ساعتی دفتر نیومن استریت از نه صبح تا پنج بعداز ظهر است، او خیلی زود متوجه می شود که به کارمندان مردی که درست رأس ساعت پنج آنجا را ترک می کنند اخم می شود. کارمندان زن که خانواده هایی را تحت سرپرستی دارند ممکن است بدون سرزنش در ساعت پنج از آنجا بروند؛ اما از مردان دیگر انتظار می رود که دست کم تا ساعت شش کارکنند. هنگامی که کار زیاد است ممکن است آنها مجبور باشند سراسر شب را کارکنند، با فرصتی برای رفتن به پابی که به ساندویچی گازبزند. جان پاب ها را دوست ندارد، تمامی مدت را کار می کند. به ندرت پیش از ساعت ده به خانه می رسد.

جان در انگلستان است، در لندن؛ شغلی دارد، شغلی کامل، شغلی که بهتر از تدریس است، که به خاطر آن حقوقی دریافت می کند. از آفریقای جنوبی نجات پیدا کرده است. همه چیز روبه راه است، به نخستین هدف خود رسیده است، باید خوشحال باشد. در واقع، به موازات سپری شدن هفته ها، خود را بیش از پیش بدبخت می یابد. در معرض حمله های دردآور است که با اشکال برطرفش می کند. در دفتر هیچ چیزی وجود ندارد که چشم به روی آن بیاساید جز سطح متالیک هموار. در زیر نور بی سایه ی برق نئون احساس می کند همان روحش نیز در معرض حمله است. ساختمان، بلوک بی قواره ای از سیمان و شیشه است که به نظر می رسد گازی متصاعد می کند، بدون بو، بدون رنگ

که راهش را در داخل خون او می یابد و کرختش می کند. می تواند قسم بخورد که آی بی ام می کشدش و تبدیلیش می کند به یک آدم مسخ شده.

هنوز نمی تواند تسلیم شود. دومین ساختمان مدرن آی بی ام روئمستد دربارنت هیل. جرئت نمی کند برای سومین بار شکست بخورد. اگر شکست بخورد خیلی شبیه پدرش خواهد بود. از میان آژانس خاکستری رنگ و بی روح آی بی ام دنیای واقعی آزمایشش می کند. باید خود را فولاد سازد تا تحمل کند. از آی بی ام به سینما پناه می برد. از اوریمین در همپستید چشمانش به فیلمهایی از سراسر دنیا باز شده که ساخته ی کارگردانانی است کاملاً ناشناخته برای او. در فصل فیلمهای آنتونیونی تمامی فیلمهایش را می رود. در فیلمی به اسم کسوف، زنی در خیابانهای شهری آفتاب زده و خلوت سرگردان است. زنی که آشفته حال و نگران است. متوجه نمی شود که زن از چه نگران است، چهره اش چیزی را نشان نمی دهد.

نقش زن را مونیکا ویتی بازی می کند. با ساق پاهای پر، لبهای شهوانی و نگاه انتزاعی. مونیکا ویتی دلش را می رباید، عاشقش می شود. در رویاهایی است که او، از میان تمامی مردان دنیا انتخاب شده تا آسایش دهنده و آرام بخش او باشد. تقه ای به در اتاقش زده می شود. مونیکا ویتی در برابرش می ایستد، انگشتش را به روی لبهایش می برد که به نشانه ی سکوت است. جان گامی پیش می گذارد و در آغوشش می کشد. زمان باز می ایستد؛ مونیکا ویتی و او یکی هستند.

اما آیا به راستی عاشقی است که در جست و جوی مونیکا ویتی است؟ آیا بهتر از مردانی است که در فیلمهایش به دنبال آرام کردن نگرانی او هستند؟ مطمئن نیست. حتی اگر او اتاقی برای دوتایشان پیدا کند، گوشه ی انزوایی سری در منطقه ی آرام و مه گرفته ی لندن، شک دارد که باز در ساعت سه صبح از بستر بیرون خزد، و پشت میز در زیر تابش نور لامپی تنها به تفکر بنشیند و دستخوش نگرانی شود.

با آن نوع نگرانی که مونیکا ویتی و سایر شخصیتهای آنتونیونی به دوش می کشند کاملاً نا آشناست. در واقع این نگرانی نیست بلکه چیزی ژرف تر است: احساس نگرانی. دلش می خواست مزه ی احساس نگرانی را بچشد، اگر تنها می دانست که چه مزه ای می دهد. اما، هر چند سعی می کند ممکن است نتواند در قلبش چیزی پیدا کند که بتواند به عنوان احساس نگرانی بشناسد. به نظر می رسد که احساس نگرانی اروپایی باشد، کاملاً چیزی اروپایی؛ با این حال باید راهش را به انگلستان بیابد، یعنی از مستعمره های انگلستان چیزی نمی داند.

در مقاله ای در ابزرور، احساس نگرانی اروپایی سینما به عنوان شاخه ای از یک ترس نابودی هسته ای است؛ همچنین از نامطمئنی به دنبال مرگ خدا است. متقاعد نشده است. نمی تواند باور کند که آنچه مونیکا ویتی را به خیابانهای پالرمو در زیر کره ی سرخ آفتاب می فرستد، هنگامی که فقط می تواند در پشت خنکای اتاق هتلی بایستد و با مردی عشقبازی کند، بمب هیدروژنی یا قصوری درباره ی سهم خدا باشد که با او صحبت کند. توضیح راستین به هر صورتی که هست باید پیچیده تر از آن باشد.

احساس نگرانی، شخصیتهای برگمان را نیز می فرساید. این احساس، علت تنهایی غیر قابل علاجشان است. با این حال، ابزرور با توجه به احساس نگرانی برگمان، توصیه می کند که نباید بیش از اندازه جدی گرفتیش. ابزرور می گوید، بوی تظاهر می دهد؛ احساسی است که با زمستانهای طولانی اروپای شمالی، شبهای نوشخواری مفرط و خماری ها نامرتب است.

تازه به تدریج متوجه می شود حتی روزنامه هایی که تصور می شود لیبرال هستند مثل گاردین و ابزرور دشمن زندگی فکری هستند. آنها که با چیزی عمیق و جدی روبه رو شده اند، شتابزده نیشخند می زنند و با مسخره بازی آن را از ذهنها می زدایند. تنها در فرصتهای اندک شبیه برنامه ی سوم هنر جدید - شعر آمریکایی، موسیقی الکترونیکی، اکسپرسیونیسم آبستره - جدی گرفته می شود. روشن می شود که انگلستان مدرن باید کشور مبتذل و بی فرهنگ

و آزردهنده ای شده باشد، اندکی متفاوت از انگلستان دلیو.اچ. هنلی و راهپیمایی های شکوه و شرایط که از را پوند در سال ۱۹۱۲ علیه آن اعتراض کرد.

پس او در انگلستان چکار می کند؟ آیا اشتباه بزرگی کرده که به آنجا آمده؟ آیا خیلی دیر شده که برگردد؟ اگر زبان فرانسه اش عالی بود، پاریس شهر هنرمندان با او بیشتر همخوانی نداشت؟ استکهلم چی؟ تردید می کند که از نظر روحی در استکهلم احساس راحتی کند. اما درباره ی زبان سوئدی چی؟ زندگی را چگونه تأمین کند؟

در شرکت آی بی ام مجبور است خیالپردازیهایش را برای خودش نگهدارد، و بقیه ی ادعاهای هنری خود را نیز. به دلایل ناروشن، یکی از همکاران برنامه نویسی به نام بیل بریگس او را به عنوان دوست صمیمی پذیرفته است. بیل بریگس کوتاه قد و کک مکی است؛ دوست دختری دارد به اسم سیتتیا که قصد دارد با او ازدواج کند؛ در جست و جوی بهار خوابی است با اجاره ی پایین در ویملدان. با اینکه سایر برنامه نویسی ها با لهجه های باورنکردنی دستور زبان مدرسه ای حرف می زنند و روز را با مرور صفحه ها ی دیلی تلگراف شروع می کنند تا قیمت های سهام را بررسی کنند. بیل بریگس لهجه ی مشخص لندنی دارد و پولش را در یک حساب انجمن ساختمانی می گذارد.

به رغم خاستگاههای اجتماعی، دلیلی وجود ندارد که چرا بیل بریگس در آی بی ام نیاید موفق باشد. آی بی ام شرکتی آمریکایی است، ناشکیبا از هیرارشی طبقاتی بریتانیا. این قدرت آی بی ام است: آبی ام کاری متمرکز، وظیفه شناس و سخت است. بیل بریگس سخت کار و بی چون و چرا وفادار به آی بی ام. افزون بر آن، به نظر می رسد که بیل بریگس هدفهای والاتری از آی بی ام و مرکز دیتا پروسسینگ نیومن استریت دارد که می توان گفت از سرش زیادتر است.

به هریک از کارکنان آی بی ام دفترچه هایی داده شده برای خرید غذا. در ازای سه و شش پنی هر نفر می تواند غذای کاملاً مناسبی بگیرد. تمایل خود او به غذاهای لیونز در توتنهام کورت رد است که می توان از سالن سالاد آن هر چند بار که بخواهی استفاده کنی. ولی اشمیت در شارلوت استریت بیشتر مورد توجه برنامه نویسان آی بی ام است. پس با بیل بریگس می رود به رستوران اشمیت و در آنجا شینیتسل وینر، یا خرگوش سرخ کرده می خورند. برای تغییر ذائقه گاهی به آتنا در گوج استریت می روند برای موساکا. بعد از ناهار، اگر باران نیارد، پیش از آنکه به پشت میز هاشان برگردند در همان خیابان قدم می زنند.

طیف موضوعهایی که او و بیل بریگس در نهان توافق کرده اند در گفت و گوهایشان مطرح نکنند آنچنان گسترده است که شگفت زده می ماند چیزی بجامانده باشد.. از هوسها یا بلندپروازیهای بزرگترشان سخن به میان نمی آورند. درباره ی زندگانیهای شخصی، خانواده هاشان، نوع بارآمدنشان، سیاست، مذهب و هنرها سکوت می کنند. بحث درباره ی فوتبال قابل قبول است، اما اشکالی که دارد که او هیچ چیز درباره ی باشگاههای انگلیس نمی داند. پس تنها چیزهایی که می ماند درباره شان حرف بزنند، هواست و اعتصابهایی راه آهن. قیمت خانه ها و آی بی ام: نقشه های آی بی ام برای آینده، مشتریان آی بی ام و نقشه های مشتریانش که می گفتند در آی بی ام چه می گذرد.

روبهمرفته گفت و گوی دلتنگ کننده ای است. اما این سکه طرف دیگری هم دار. همین دو ماه پیش جوانک شهرستانی ناآگاهی بود که در ساحل بارانی باراندازهای ساوتمپتن پا گذاشت. اکنون در قلب شهر لندن، غیرقابل تشخیص در یونیفورم سیاه هر کارمند دفتری لندنی، درباره ی موضوعهای روزانه با یک لندنی اصیل تبادل نظر می کند و با موفقیت، تمامی خواص گفت و گو را مدنظر قرار می دهد. دیری نمی گذرد که اگر پیشرفتش ادامه یابد و مواظب ادای حروف صدادار خود باشد، هیچ کس او را از نگاه دوم دریغ نخواهد کرد. در میان یک جمعیت به عنوان یک لندنی رفت و آمد می کند و چه بسا حتی به مرور زمان یک مرد انگلیسی.

اکنون که درآمدی دارد می تواند اتاقی در خانه ای از آرچوی رُد در شمال لندن برای خود اجاره کند. اتاق در طبقه ی دوم است با نمایی بر یک مخزن آب. یک بخاری گازی و شاه نشین با یک اجاق گاز و قفسه هایی برای غذا و وسایل آشپزخانه. در گوشه ی اتاق یک کتتر است که در آن سکه می اندازد تا بتواند از گاز استفاده کند.

غذایش تنوعی ندارد: سیب، پوره ی جو دوسر و نان و پنیر، با برشهای سوسیس به اسم چیپولاتاس که روی اجاق سرخ می کند. این چیپولاتاس را به سوسیس واقعی ترجیح می دهد، زیرا که احتیاج به یخچال ندارد. هنگام سرخ کردن هم نیازی به روغن نیست. گمان می کند که مقدار زیادی آرد ذرت با گوشت مخلوط دارد که البته برای آدم بد نیست.

از آنجا که صبح ها زود از خانه بیرون می زند و شبها دیر برمی گردد، کمتر با همسایه ها روبه رو می شود. شنبه ها را در کتاب فروشی ها، گالری ها، موزه ها و سینماها می گذراند. یکشنبه ها در اتاقش آبرور می خواند، بعد می رود به دیدن یک فیلم یا برای سلامتی پیاده روی می کند.

شبهای شنبه و یکشنبه بدترین وقتهاست. سپس تنهایی که معمولاً ترتیبی می دهد تا بر او غلبه نکند، تنهایی غیر قابل تشخیص هوای گرفته، خاکستری و مرطوب لندن یا از سردی سخت آهنی پیاده روها. حس می کند که صورتش از گنگی سخت و کودن شده است، حتی آی بی ام و مبادله های مقوله بندی اش بهتر از این سکوت است.

امیدوار است از جمعیتهای بی قواره ای که در میان آنان حرکت می کند زنی سربرآورد و به نگاهش پاسخ دهد، خاموش کنارش بخرامد، با او (بازهم خاموش - نخستین کلامشان چه می تواند باشد؟ - غیر قابل تصور است.) به رختخوابش برود، با او عشق بورزد، در تاریکی پنهان شود، شب بعد دوباره ظاهر شود (او به روی کتابهایش خواهد نشست، تقه ای به در زده می شود) دوباره او را در آغوش می کشد، دوباره، با نوازش نیمه شب، پنهان می شوند و به همین ترتیب، زندگی را تغییر شکل می دهد و سیلان شعر بسته را درباره ی الگوی قصیده هایی برای ارفنوس رها می کند.

نامه ای از دانشگاه کیپ تاون می رسد. به دلیل امتحانهای بسیار موفقش، بورسیه ای به مبلغ دو هزار پوند برای ادامه تحصیلش اهدا شده است.

مبلغ عنوان شده بسیار کم است، به ویژه برای اسم نویسی در یک دانشگاه انگلیسی بسیار بسیار کم است.

در هر حال، اکنون که شفلی پیدا کرده نمی تواند به از دست دادنش فکر کند، تنها یک فرصت باقی مانده است: در دانشگاه کیپ تاون به عنوان دانشجوی غیابی اسم نویسی کند. فرم اسم نویسی را تکمیل می کند. در زیر "حوزه ی تمرکز"، پس از کمی تأمل می نویسد "ادبیات". درست بود که می نوشت "ریاضیات"، ولی درحقیقت به آن باهوشی نیست که با ریاضیات ادامه دهد. ممکن است ادبیات به اصالت ریاضیات نباشد، اما دست کم درباره ی ادبیات چیزی نیست که او را مرعوبش کند. در مورد موضوع تحقیق با عقیده ی پیشنهاد کاتتوهای ازرا پاوند بازی می کند، اما در پایان به سراغ رمانهای فورد مادوکس فورد می رود. خواندن فورد دست کم به دانستن زبان چینی احتیاجی نیست.

فورد، متولد هوفر، نوه فورد مادوکس براون نقاش، نخستین کتاب خود را در سن هجده سالگی به سال ۱۸۹۱ منتشر کرد. از آن پس تا به هنگام مرگ، در سال ۱۹۳۹، زندگی خود را صرفاً از راه کارهای ادبی گذراند. ازرا پاوند او را بزرگترین نویسنده ی صاحب سبک زمان خود نامید و پوست انگلیسی هارا کند که نادیده اش گرفتند. خود او تا آن روز پنج رمانش را خوانده بود - سرباز خوب و چهار کتابی را که از پایان نمایش باشکوه تشکیل می شود - و متقاعد شده است که حق به جانب پاوند است. از تاریخچه نگاری پیچیده و متناوب طرحهای فورد، از زیرکی که با یک یادداشت، به طور اتفاقی ضربه می زند و بی هنرانه تکرار می شود، و فصلهای بعد با انگیزه ای والا آشکار باقی می ماند، مبهوت شده است. از عشق بین کریستوفر تیتجنس و والتاین وانوپ بسیار جواتر نیز تحت تأثیر قرار گرفته، عشقی که تیتجنس از به وصال رسیدنش، به رغم آمادگی والتاین پرهیز می کند، زیرا که (تیتجنس می گوید) یک

دوست حاضر به ازاله بکارت ها نیست. به نظر او، آداب و رسوم موجز تیتجنس از نجات معمول و اصالت انگلیسی سراپا ستایش برانگیز است.

به خود می گوید اگر فورد توانسته پنج شاهکاری اینچنین بیافریند، قطعاً باید شاهکارهای دیگری نیز وجود داشته باشد، که هنوز ناشناخته مانده است. به احتمال درمیان انبوه نوشته های تنها کاتالوگ شده و پراکنده اش، هنوز شاهکارهایی وجود دارد که او می تواند به شناساندنشان یاری رساند. بلافاصله شروع می کند به خواندن آثار فورد، تمامی شنبه ها را در اتاق مطالعه ی موزه ی بریتانیا می گذراند، با دو شب در هفته، که اتاق مطالعه تا دیروقت باز است. هرچند روشن می شود که کارهای نخستین نومیدکننده است. دست از کار نمی کشد، فورد را مقصر نمی داند زیرا هنوز باید حرفه ی خود را بیشتر بیاموزد.

یکی از شنبه ها باب مکالمه اش با خواننده ی میز کنار دستی باز می شود و با هم درچایخانه ی موزه چای می نوشند. نام او آنا است، آنا اصلش لهستانی است ولی هنوز ته لهجه دارد. آنا می گوید که پژوهشگر است و آمدن به اتاق مطالعه بخشی از شغل اوست. آنا در حال حاضر برای زندگی جان اسپک، کاشف نیل، اسناد و مدارک جست وجو می کند. جان به سهم خود از فورد و همکاری او با ژوزف کنراد سخن می گوید. هر دو درباره ی زمان کنراد در آفریقا صحبت می کنند، آغاز زندگی در لهستان و الهام بعدی او که یک ارباب انگلیسی شد.

همان طور که باهم حرف می زنند در این فکر است که آیا بخت با او یاراست که در اتاق مطالعه ی موزه ی بریتانیا، او که دانشجوی اف.ام فورد است، با زنی همشهری کنراد برخورد کرده است؟ آیا آنا همان سرنوشت اوست؟ آنا قطعاً از زیبایی برخوردار نیست؛ از او بزرگتر است؛ صورتش استخوانی، حتی نحیف است؛ کفشهای راحتی تخت به پا می کند و دامنی خاکستری رنگ و بی قواره می پوشد. اما کیست که بگوید او شایسته ی دختر بهتری است؟

در آستانه ی این است که از او برای بیرون رفتن دعوت کند، شاید برای تماشای یک فیلم؛ اما شجاعت آن را ندارد. تازه اگر پیشنهاد خود را به زبان آورد و طرف موافقتی نشان ندهد چی؟ چگونه از این خفت و خواری نجات پیدا کند؟

گمان می کند که تعداد زیادی از افراد همیشگی اتاق مطالعه به تنهایی او هستند. برای نمونه، مردی هندی با صورتی چاله چوله دار که بوی جوشانده ها و نوارهای کهنه ی زخم بندی را می دهد. به نظر می رسد که هر بار او به دستشویی می رود، مرد هندی به دنبالش می رود و در آستانه ی آن است که سر صحبت را با او باز کند، اما بعد نمی تواند.

سرانجام، یک روز، همان طور که هر دو کنار لگن دستشویی ایستاده اند، مرد به سخن می آید. با صدای گرفته از او می پرسد که آیا از کینگز کالج است و او جواب می دهد که نه، از دانشگاه کیپ تاون است. مرد از او می پرسد که آیا حاضر است باهم چای بنوشند.

در چایخانه کنار هم می نشینند، مرد گزارش مفصلی از پژوهش خود بیان می کند که مربوط به بزک کردن اجتماعی تماشاگران در تئاتر گلوب است. هرچند او به ویژه علاقمند موضوع نیست، تمامی هم خود را بکار می گیرد تا توجه کند.

زندگی ذهن، با خودش فکر می کند: آیا این همان چیزی است که ما خودمان را وقف آن می کنیم؛ من و این دیگران سرگردان تنها در اندرون های موزه ی بریتانیا؟ آیا روزی پاداشی برای ما خواهد بود؟ آیا تنهایی ما به پایان خواهد رسید یا زندگی ذهن پاداش خود آن خواهد بود؟

ساعت سه بعد از ظهر شنبه است. از هنگام باز شدن اتاق مطالعه در حال خواندن کتاب آقای هامپتی دامپتی اثر فورد است، داستانی آنچنان ملال آور که مجبور شده برای بیدار ماندن مبارزه کند.

دیری نمی گذرد که اتاق مطالعه برای روز بسته خواهد شد، تمامی موزه ی بزرگ بسته خواهد شد. روزهای یکشنبه اتاق مطالعه باز نمی شود، بین الان و شنبه ی دیگر، مطالعه، موضوع یک ساعت بعد از ظهر قاپیدن اینجا و آنجا خواهد بود. با اینکه به خمیازه کشیدن افتاده آیا باید تا بسته شدن اتاق مطالعه ادامه بدهد؟ به هر حال، نکته ی این عمل

تهور آمیز چیست؟ برای یک برنامه نویس کامپیوتر چه خوبی دارد اگر برنامه نویسی کامپیوتر باید زندگی‌اش باشد، که در ادبیات انگلیسی ام ای داشته باشد؟ و شاهکارهای ناشناخته که او می‌خواهد کشفشان کند کجا هستند؟ قطعاً آقای همپتی دمپتی یکی از آنها نیست. کتاب را می‌بندد و در قفسه می‌گذارد.

بیرون که می‌رد هنوز رنگش پریده است. در امتداد خیابان گریت راسل، خسته و کوفته به سوی کورت رُد می‌رود، سپس به جنوب و طرف چرینگ کراس. انبوه جمعیت در پیاده‌روها، که اکثر جوانانند. راستش اوهم از قماش آنان است، اما چنین احساسی ندارد. حس میان سالی می‌کند، میان سالی پیش رس: یکی از دانش‌پژوهان خسته، گنبد اعلامی بی‌رمقی که پوستش به کوچک‌ترین تماس، پوسته‌پوسته می‌شود. ژرفتر از آن اینکه هنوز بچه است، ناآگاه از جایگاهش در این جهان، ترسان و نامطمئن. کاری که در این شهر سرد و گل و گشاد می‌کند صرفاً زنده ماندن است؛ به این معنا که همواره خود را به سختی سرپا نگاه می‌دارد تا سعی کند به زمین نخورد.

کتابفروشیهای خیابان چرینگ کراس تا ساعت شش باز می‌مانند. تا ساعت شش جایی دارد که برود. پس از آن در میان تفریح جویان یکشنبه شب پرسه می‌زند. تا مدتی می‌تواند به دنبال سیل جمعیت برود، وانمود کند که او نیز در پی تفریح است، وانمود کند که او نیز جایی دارد که برود، کسی را ملاقات کند؛ اما در نهایت مجبور است که تسلیم شود و قطار بگیرد و به ایستگاه آرچوی برگردد به تنهایی اتاقلش.

کتابفروشی فویلز که نامش تا کیپ تاون رفته است، نومی‌دی را ثابت کرده است. گزافی که فویلز هر کتابی را که چاپ شده در انبار دارد دروغی محض است و در هر حال معاونان که اکثرشان جوانتر از خود او هستند نمی‌دانند کتابها را از کجا پیدا کنند. دیلونز را ترجیح می‌دهد، هر چند ممکن است قفسه‌های آن نظم و ترتیب موضوعی نداشته باشند. می‌کوشد تا هفته‌ای یک بار سری به آن بزند تا ببیند چه چیزهایی تازه است.

در میان مجله‌هایی که در دیلونز پیدا می‌کند افریکن کمونیست است. در باره‌ی افریکن کمونیست شنیده است اما راستش تا کنون آن را ندیده، چون در آفریقای جنوبی ممنوع است. با شگفتی متوجه می‌شود که بعضی گردانندگان هم سن و سالهای خودش از کیپ تاون هستند – همان هم دانشجویانی که سراسر روز را می‌خوابند و شبها را در پارتهای می‌گذرانند، مست می‌کنند، سربار پدرانشانند، در امتحانات مردود می‌شوند، سال تحصیلی را به جای سه سال، پنج سال می‌گذرانند. با این حال در اینجا مقاله‌های پر سر و صدایی درباره‌ی اقتصاد کار یا شورش در ترانسکی می‌نویسند. آیا در بحبوحه‌ی رقاصی و میخوارگی و عیاشی وقت آن را پیدا می‌کنند که درباره‌ی چنین چیزهایی مسایلی بیاموزند؟

با این حال، آنچه واقعاً او را به دیلونز می‌کشاند مجله‌های شعر است. قفسه‌ی نامرتبی از مجله‌های شعر در طبقه‌ی همکف پشت در جلواست: آمبیت و آجندا و پاون؛ گاهنامه‌هایی از جاهای پرت مثل کیل، شماره‌های نامرتب، مدت‌ها از تاریخ چاپشان گذشته و چندتا مجله هم از آمریکا. از هر یک نسخه‌ای می‌خرد و آنها را به اتاقلش می‌برد، با دقت می‌خواندشان، می‌کوشد تا بفهمد چه کسی مطالب را نوشته و کجا چاپ شده اند تا اگر روزی بخواهد چیزی را به چاپ برساند بداند کجا برود.

مجله‌های انگلیسی با احتیاط شعرهای کوتاه فروتنانه‌ای درباره‌ی اندیشه‌ها و تجربه‌های روزانه چاپ می‌کنند، شعرهایی که در نیم قرن گذشته اعتنایی به آنها نمی‌شد. بر سر جبهه‌ی طبعی‌های شاعران بریتانیایی چه آمده است؟ آیا این خبر را که ادوارد تامس و دنیای او برای همیشه از بین رفته هضم نکرده اند؟ آیا از پاوند و ایوت درس نیاموخته اند که از بودلر، رمبو، هجوگویان یونانی و چینی‌ها سخنی به میان نمی‌آورند؟

شاید هم بیش از اندازه شتاب زده درباره‌ی بریتانیایی‌ها داوری می‌کند. شاید مجله‌های نامربوط را مطالعه می‌کند، شاید ناشران ماجراجوی بیشتری هستند که راه به دیلونز پیدا نمی‌کنند. یا شاید محفلی از استعدادهای خلاق آنچنان بدبین به جو جاری وجود دارد که زحمت فرستادن مجله‌هایی شبیه باتج اسکیور را به کتابفروشی‌هایی شبیه دیلونز، به خود نمی‌دهند؛ از کجا می‌تواند مجله‌های اینچنینی را بخرد؟ اگر چنین محفل روشنفکری وجود دارد، چگونه می‌تواند پیدایشان کند و چطور می‌تواند به جرگه‌ی آنان راه یابد؟

اما درباره‌ی نوشته‌های خودش امیدوار است که اگر فردا بمیرد، آنها بجایمانند، چندتایی شعر که پژوهنده‌ی فارغ از خود آنها را ویراستاری کرده و محرمانه به روی دفترچه‌ی کوچک خط دار تمیزی چاپ کرده، مردم را وادار خواهد کرد که سر تکان دهند و زیر لبی بچ بچ کنند که: "چه وعده‌ای! چه وقت تلف کردنی!" این امیدش است. با این حال حقیقت این است که شعرهایی که او می‌سراید نه تنها کوتاه‌تر کوتاه‌تر می‌شوند بلکه – نمی‌توند احساس کند که – کمتر اساسی نیز هستند. به نظر می‌رسد دیگر توان آن را ندارد که از آن شعرهایی بسراید که در سنین هفده یا هجده سالگی می‌سرود، قطعه‌هایی که بعضی مواقع صفحه‌های طولانی را می‌گرفت، شعرهایی پریشان، بخشهایی خام، اما در عین حال سرشار از بدعتها. آن شعرها یا می‌توان گفت اکثر آنان ناشی از حالت عاشقی نگران و نیز

سیلابهای خواندنی بود که انجام می داد. اکنون، چهارسال بعد، هنوز نگران است، اما نگرانیش عادت شده، حتی مزمن، شبیه سردردی که خوب نمی شود. شعرهایی که می سراید قطعه هایی کوتاه و کنایه آمیزند، به معنای واقعی کلمه، کم اهمیت. در هر صورت موضوع اسمی شان خود او هستند - به دام افتادگی، تنهایی، بینوایی - که در مرکزشان است؛ با این حال - از دیدنشان عاجز نیست - این شعرهای تازه فاقد توان یا حتی میل به کشف تنگنای روحیه اش به صورت جدی است.

درواقع، تمامی مدت خسته است. در پشت میز بزرگ خاکستری رنگش در اداره ی آی بی ام، بر توفانهای خمیازه ای که می کوشد تا پنهان کند غلبه کرده است: در موزه ی بریتانیا، واژه ها در برابر چشمانش شنا می کنند. آنچه می خواهد اینکه سرش را در بازوهایش فروبرد و بخوابد.

با این حال نمی تواند بپذیرد که زندگی اش در لندن بدون نقشه یا معناست. یک قرن پیش، شاعران با حشیش یا الکل خود را دیوانه می کردند؛ آنچنان که در آستانه ی دیوانگی می توانستند از تجربه های دیداری خود گزارشهایی ارائه دهند. با چنین وسایلی آنان خود را به پیشگویان و پیامبران آینده بدل می کردند. حشیش و الکل در برنامه ی او قرار ندارد، او بیش از اندازه ترسان است که ممکن است به سلامتی اش لطمه بزند. اما آیا خستگی و بینوایی نمی توانند در همان حد آسیب برسانند؟ آیا زندگی در آستانه ی سقوط فیزیکی به خوبی زندگی در آستانه ی دیوانگی است؟ چرا آن قربانی بزرگی است، انهدام بزرگتر شخصیت است، که در اتاقی زیرشیروانی در لفت بانک مخفی شوی برای اینکه نتوانسته ای اجاره را بپرداز، یا از این کافه به آن کافه سرگردان شوی، ریشو و ناشسته، بوگندو، نوشابه های مفت از دوستان خوردن، تا اینکه لباس چرمی مشکی بیوشی و کار دفتری جانکاه انجام دهی و تسلیم شوی به تنهایی تا مرگ یا سکس بدون هوس؟ قطعاً لباسهای ژنده و نخ نما امروزه قدیمی شده اند. و قهرمانی چیست، در هر حال، آیا گول زدن صاحبخانه است از راه اجاره خانه اش؟

تی. اس. الیوت در بانک کار می کرد. والس استیونس و فرانتس کافکا در شرکتهای بیمه کار می کردند. الیوت، استیونس و کافکا در روزهای زندگی شان کمتر از پو یا رمبو رنج نکشیدند. انتخاب الیوت، استیونس و کافکا برای پیروی کردن بی حرمتی نیست. انتخابش پوشیدن لباس چرمی سیاه است همانگونه که می پوشیدند، آن را شبیه پیراهنی سوزان می پوشد، نه کسی را استثمار می کند، نه سر کسی کلاه می گذارد و هزینه اش را خودش می پردازد. در عصر رماتیک هنرمندان به مقیاس وسیعی دیوانه می شدند. دیوانگی آنان به صورت بندهای شعر هذیانی یا نقرس های سترگ نقاشی تجلی می یافت. آن عصر به پایان رسیده است: دیوانگی او، اگر بخت آن را داشته باشد که از دیوانگی رنج بکشد، به صورت دیگری خواهد بود، آرام و بی اعتنا. در گوشه ای خواهد نشست، محکم و قوز کرده، شبیه رداپوشیده ای در قلمزمن دوره، بی صبرانه در انتظار فصلش در جهنم که بگذرد. و هنگامی که گذشت برای تحمل کردن قوی تر خواهد شد.

این است آن قصه ای که در روزهای بهتر برای خود تعریف خواهد کرد. در روزهای دیگر، همان روزهای بد، مبهوت می ماند که آیا عواطف به همان اندازه ی اراده اش شعر بزرگ را تغذیه خواهد کرد؟ انگیزه ی موسیقایی در درونش، که زمانی آنچنان قوی بود، از قبل رو به افول گذاشته است. آیا اکنون در روند از دست دادن انگیزه ی شاعرانه است؟ آیا از شعر به ثمر رانده خواهد شد؟ آیا این همان نثری است که دارای اسرار است: بهترین انتخاب دوم، پناهگاه قصور روحیه های خلاق؟

تنها شعری که سال گذشته سروده و دوست دارد تنها پنج مصرع طولانی است:

زنان ماهیگیران صخره - خرچنگ

عادت کرده اند که تنها بیدار شوند،

شوهرانشان قرنهاست سپیده دم ماهی می گیرند؛

خوابشان به ناراحتی خواب من نیست.

اگر رفته ای، پس برو به نزد مردان ماهیگیر رده صخره - خرچنگ پرتغال.

مردان ماهیگیر صخره - خرچنگ: از اینکه توانسته عبارتی این چنین دنیوی را وارد شعر کند کاملاً خوشحال است، با اینکه خود شعر، اگر به دقت نگاه کنی، هیچ احساسی را بر نمی انگیزد. فهرستی از واژه ها و عباراتی را ردیف کرده، دنیوی یا مرموز، در انتظار آن است تا برای آنها مأمونی پیدا کند. برای نمونه، پرشور: روزی کلمه ی پرشور را در قطعه ای خواهد گنجاند که سرگذشت رمزی آن چنین خواهد بود که به عنوان یک مجموعه برای کلمه ای تنها خلق شده.

همچون گل سینه ای که بتواند مجموعه ای برای یک جواهر باشد. به نظر می رسد که شعر درباره ی عشق یا نومییدی خواهد بود، با این حال از واژه ی صدادار عاشقانه ای خواهد شکفت که هنوز از معنایش مطمئن نیست.

آیا قطعه ها کافی است تا شعری را به روی آنان بنانند؟ از نظر شکل، یک قطعه هیچ ایرادی ندارد. دنیایی از احساس را می توان در یک مصرع تنها گنجاند، همان گونه که یونانی ها بارها و بارها به اثبات رسانده اند. اما قطعه های او همیشه به ایجاز یونانی ها نمی رسد. در اغلب موارد تهی از احساس هستند، در اغلب موارد بسیار لفظ قلم هستند.

الیوت در واژه هایی که در یادداشت خود آورده می گوید: "شعر بازتاب آیکی عواطف نیست بلکه فرار از هویت است." سپس الیوت در پی آن نظر تلخی ارائه می دهد: "اما تنها کسانی که هویت و عواطف دارند می دانند که رهایی جستن از این چیزها چه معنا می دهد."

او از جاری کردن عواطف صرف به روی کاغذ هراس دارد. هنگامی که شروع به جاری کردن می کند دیگر نمی تواند جلوش را بگیرد. این کار شبیه بریدن شریان و تماشای جاری شدن خون زندگی است. تثر، خوشبختانه به عواطف نیاز ندارد: همان طور که می خواهی می نویسی. تثر شبیه ورقه ی مسطح و هموار آب است که به روی آن می توان به راحتی الگوهایی را کشید.

یک هفته را برای نخستین تجربه اش با تثر کنار می گذارد. داستانی که از این تجربه پدید می آید، اگر بتوان داستانش خواند، هیچ طرح واقعی ندارد. هر چه که اهمیت دارد در ذهن راوی رخ می دهد، جوانی بی نام که بیش از اندازه شبیه خود اوست، دختر بی نامی را به یک ساحل تنهایی می برد و هنگام شنا تماشایش می کند. از بعضی حرکت های کوچک دختر، بعضی حرکت های ناآگاهانه ی او، ناگهان متقاعد می شود که نسبت به او بی وفا بوده است؛ افزون بر آن، پسر متوجه می شود که دختر، خردار شده که او می داند اما توجهی نمی کند. همه اش همین. یعنی قطعه ی تثر به همین صورت پایان می گیرد. یعنی آغاز و انتهایش همین است.

این داستان را که می نویسد نمی داند با آن چه کند. اصراری ندارد که آن را به کسی نشان دهد، بجز شاید به دختر بی نام اصلی. اما تماس با او را از دست داده است، و او را به هر طریق نخواهد شناخت، بدون آنکه برانگیخته شود.

زمینه ی داستان در آفریقای جنوبی گذاشته شده است. از اینکه می بیند هنوز درباره ی آفریقا می نویسد، بی قرارش می سازد. ترجیح می دهد که خود آفریقای جنوبی را پشت سر بگذارد، همان طور که خودش آفریقای جنوبی را پشت سر گذاشته است. آفریقای جنوبی شروع بدی بود، یک معلول. خانواده ای روستایی، نا مشخص، کم سواد، زبان آفریقایی: از هر یک از این اجزاء معلولی که او دارد، کم یا بیش، رهایی یافته است. در جهان بزرگ است، زندگی خود را تأمین می کند و وضع زیاد بدی ندارد یا دست کم آشکارا درنمانده است. نیازی ندارد که آفریقای جنوبی را به یادش آورد. اگر فردا موجی کشنده از اقیانوس اطلس بریزد و قاره ی آفریقا را از بین ببرد، یک قطره اشک هم نخواهد ریخت. او در میان نجات یافتگان خواهد بود.

هرچند داستانی که نوشته، داستان ضعیفی است (بدون هیچ تردید)، اما بد هم نیست. با این وجود در نظر ندارد که آن را چاپ کند. انگلیسی جماعت از آن سردر نمی آورد. ساحلی که در داستان از آن نام برده شده در ذهن انگلیسی ها چند سنگریزه که بر اثر امواج به ساحل آورده شده را تداعی می کند. آنها فضای خیره کننده ی شن را در پای پرتگاه های صخره ای نمی بینند که امواج کوبنده بر آنها می کوبند، با مرغ های دریایی و قره غاز ها که در رویارویی با باد جیب و داد راه می اندازند.

به نظر می رسد راه های دیگری نیز وجود دارد، که در آن، تثر شبیه شعر نیست. در شعر عمل می تواند هر جا و هیچ جا رخ دهد: مهم نیست که زنان تنهای مردان ماهیگیر، در کالک بی یا پرتغال یا مین زندگی می کنند. از طرف دیگر، به نظر می رسد که تثر، نق نق کنان طالب مجموعه ی خاصی است.

هنوز انگلستان را به قدر کافی خوب نمی شناسد تا انگلستان را در تثر بنویسد. حتی مطمئن نیست که بتواند بخشهایی از لندن را که با آنها آشناسست به تثر بنویسد، لندن جمعیتهایی که از کار کردن خسته می شوند، لندن سرما

و گرما، لندن اجاره نشینهای تک اتاقه با پنجره های بی پرده و لامپهای چهل وات. اگر او سعی می کرد، آنچه حاصل می شد فرقی نمی کرد، از لندن هر کارمند مجرد دیگر مظنون است. او ممکن است دیدگاه خودش را نسبت به لندن داشته باشد، اما در آن دیدگاه هیچ وحدتی وجود ندارد. اگر این دیدگاه قوت معینی دارد، تنها به این خاطر است که دیدگاه باریکی است و دیدگاه باریکی است به این خاطر که نسبت به هر چیزی که خارج از خود است بی خبر است. او بر لندن تسلط پیدا نکرده است. اگر بنا بر تسلط یافتن است این لندن است که بر او تسلط یافته است.

آیا نخستین برنامه ی جدیدش به سوی نثر از تغییر جهت در زندگی اش خبر می دهد؟ آیا در آستانه انکار شعر است؟ مطمئن نیست. اما اگر بخواهد نثر بنویسد، ممکن است مجبور شود تمامی هم و غم خود را بر سر آن بگذارد و از هنری جیمز پیروی کند. هنری جیمز شخصیتی را نشان می دهد که چگونه فراتر از ملیت می رود. در واقع، همیشه روشن نیست قطعه ای که جیمز نوشته در کجا نهاده شده، در لندن، پاریس یا نیویورک، چرا که جیمز به صورت خارق العاده ای و رای جریان های زندگی روزانه است. شخصیت های آثار جیمز مجبور به پرداخت اجاره نیستند، اجباری در نگهداری شغل ندارند؛ تنها چیزی که از آنان انتظار می رود گفت و گوهای ثابتی است که تأثیرش اندکی قدرت را بالا برد، آنچنان دقیق که برای هیچ کس قابل دیدن نباشد جز چشم تربیت شده. هنگامی که چنین تغییری صورت گرفت، موازنه ی قدرت بین پرسوناژهای داستان که ناگهان و به صورتی برگشت ناپذیر تغییر کرده باشند، آشکار شده است. و چنین است که داستان وظیفه ی خود را به اتمام رسانده و می تواند به پایان آورده شود. به سبک جیمز خود را به آزمایش می گذارد. اما استاد شدن در روش جیمز ثابت می کند کار به آن آسانی ها هم نیست که فکرش را می کرد. آفریدن شخصیتها بی که وادار به گفت و گوهای زیرکانه شوند شبیه وادار کردن پستانداران به پرواز است. یک یا دو دقیقه بازوهانشان را تکان می دهند و خود را در هوا نگاه می دارند. سپس فرود می آیند.

تردید نیست که حساسیت هنری جیمز فراتر از اوست. اما تمامی شکست او در این قضیه نیست. جیمز می خواهد فرد باور کند که گفت و گوها و مبادله ی واژه ها تمامی آن چیزی است که اهمیت دارد. فکر می کند اگر این یک اعتقاد است آماده ی پذیرش آن است، اما متوجه می شود که نمی تواند از آن پیروی کند، آن هم در لندن، شهری که دندانه های عبوسش در حال شکستن است، شهری که باید از آن نوشتن را بیاموزد، پس راستی اصلاً آنجا چه کار می کند؟

زمانی که بچه ی معصومی بود اعتقاد داشت زرنگی تنها معیاری است که اهمیت دارد، یعنی هر چه فرد زرنک تر باشد هر چیزی را که می خواهد می تواند بدست آورد. رفتن به دانشگاه او را به جای خود نشانند. دانشگاه نشانش داد که به هیچ وجه زرنک ترین دانشجو نیست. و اینک با زندگی واقعی روبه رو شده است، جایی که حتی امتحان هایی وجود ندارد که با آنها خود را بیازماید. انگار در زندگی واقعی آنچه می تواند به خوبی از پس آن برآید بدبخت بودن است. از نظر بدبختی هنوز در رأس کلاس قرار دارد. به نظر می رسد برای بدبختی که می تواند جذابیتی برایش داشته باشد و تحملش کند نهایتی وجود ندارد. حتی هنگامی که در حاشیه های خیابانهای سرد این شهر بیگانه پرسه می زند، به هیچ جا راه نمی برد، تنها راه می رود تا خود را خسته کند، آن سان که وقتی به اتاقش برمی گردد دست کم بتواند بخوابد، در خود هیچ حسی از کمترین تمایل به صدا کردن در زیرسنگینی این بدبختی نمی کند. بدبختی عنصر اوست. در خانه شبیه ماهی در آب، در بدبختی غوطه ور است. اگر بدبختی از بین برود نمی داند که با خود چه کند. به خود می گوید خوشبختی به انسان چیزی نمی آموزد. از طرف دیگر بدبختی انسان را برای آینده فولاد می کند. بدبختی مکتبی برای روح است. انسان از آبهای بدبختی در ساحل فرادست تطهیر می شود و قدرتمند سر برمی آورد، آنگاه آماده است تا دوباره کنشاکش های یک زندگی هنری را از سر گیرد.

با این حال حس می کند که بدبختی شبیه حمام پاک کننده نیست. برعکس، حس می کند شبیه استخری از آبهای کثیف است. از هر کشمکش تازه ی بدبختی نه تنها روشن تر و قوی تر سر بر نمی آورد؛ بلکه تیره تر و سست تر ظاهر می شود. به راستی این عمل پاکسازی که بدبختی مورد احترام اوست چگونه عمل می کند؟ آیا به اندازه ی کافی در آن غوطه نخورده است؟ آیا باید و رای بدبختی صرف به درون مالیخولیا و دیوانگی شناکند؟ هنوز تاکنون کسی را که بتوان گفت کاملاً دیوانه شده ملاقات نکرده است، اما ژاکلین را فراموش نکرده که به قول خودش "در تراسی" بود و با او کم و بیش شش ماه را در آپارتمانی مشترک سر کرده است. هیچ وقت ژاکلین با آتش الهی و روح بخش خلاقیت شعله ور نشد. برعکس، ژاکلین خود مانع، غیر قابل پیش بینی و زندگی کردن با او خسته کننده بود. آیا پیش از آن که بتواند یک هنرمند باشد باید برای این کار آفریده می شد؟ و تازه چه دیوانه یا بدبخت، چگونه می توان نوشت هنگامی که خستگی شبیه دستی که در دستکش است مغز را در فشار و تنگنا قرار می دهد؟ یا آنچه را که دوست

دارد خستگی بنامد در واقع یک آزمایش است، آزمایشی به ظاهر تغییر یافته، آزمایشی که افزون بر آن با شکست مواجه شده است. آیا پس از خستگی، آزمایش‌های دیگری فرامی‌رسد، به همان فراوانی که در محفل‌های دوزخ داتته وجود دارد؟ آیا خستگی صرفاً نخستین آزمایش‌های استادان بزرگ شیبه هولدرلین، بلیک، پاوند و ایوت است که باید از سر بگذراند؟

آرزو می‌کند کاش حتی برای یک دقیقه، حتی برای یک ثانیه آتش مقدس هنر می‌توانست نصیبش شود تا بفهمد که چه گونه با آن می‌سوزد و به زندگی برمی‌گردد.

رنج کشیدن، دیوانگی و سکس: سه راه فرود آوردن آتش مقدس به روی خوداست. با لایه‌های پایینی رنج کشیدن برخورد کرده است، در تماس با دیوانگی بوده است، اما از سکس چه می‌داند؟ سکس و خلاقیت هم‌دوش یکدیگرند، همه همین را می‌گویند و او در آن تردیدی ندارد. برای اینکه هنرمندان آفریننده‌اند، هنرمندان از راز عشق بهره‌مندند. آتشی که درون هنرمند را می‌سوزاند برای زنان آشکاراست، به دلیل غریزه‌ی ذاتی‌شان. زنان خود از این آتش مقدس بهره‌ای ندارند (استثناهایی وجود دارد: سافو، امیلی برونته). در جست‌وجوی سخت و درازمدت همین آتشی که ندارند، یعنی آتش عشق است که زنان به دنبال هنرمندان هستند و خود را به آنان تسلیم می‌کنند. هنرمندان و معشوقه‌هاشان در عشقبازی‌شان به طور مختصر و سردوانیدن، زندگی خدایان را تجربه می‌کنند. هنرمند با چنین عشقبازی به کار غنی و قدرتمند خود برمی‌گردد و زن به زندگی‌اش که تغییر شکل یافته است. پس خود او چه؟ اگر هنوز زنی، در پس وجود خشک و عبوس او، هیچ سوسویی از آتش مقدس کشف نکرده؛ اگر به نظر می‌رسد هیچ زنی بدون جدی‌ترین تردیدها یا عدم اطمینان‌ها خود را به او تسلیم نکرده؛ اگر عشقبازی که با نحوه‌ی آن آشناست و عشقبازی زن و نیز خود او نگران‌کننده یا ناراحت‌کننده است یا هم‌نگران‌کننده و هم‌ناراحت‌کننده – آیا به این معناست که او هنرمندی واقعی نیست یا به این معناست که به اندازه‌ی کافی رنج نکشیده، به اندازه‌ی کافی وقت در یک تصفیه‌خانه که شامل کشمکش‌های تجویزی سکس بدون شور و هیجان است صرف نکرده است؟

با بی‌توجهی مغرورانه‌اش به زندگی صرف، هنری جیمز کوشی قوی به او نشان می‌دهد. با این حال، هرچه ممکن است سعی می‌کند اما نمی‌تواند دست روح وار جیمز را که دراز می‌کند تا ابرویش را به مبارکی لمس کند احساس نماید. جیمز از آن گذشته است: هنگامی که او به دنیا آمده، بیست سال از مرگ هنری جیمز گذشته بوده. اما جیمز جویس هنوز زنده بود. جویس را ستایش می‌کند، حتی می‌تواند عبارت‌هایی از بولیسس را از بر بخواند. اما جویس نیز وابسته به ایرلند و مسایل ایرلند است که باید در قلمرو خودش باشد. از را پاوند و تی. اس. ایوت، هرچند ممکن است متزلزل باشند، و اسطوره پوش، هنوز زنده‌اند، یکی در راپالو و دیگری در لندن. اما اگر او بخواهد شعر را ترک گوید (یا شعر بخواهد او را ترک کند) پاوند و ایوت چه مثالی می‌توانند به او ارائه دهند؟ از چهره‌های بزرگ معاصر تنها یکی بجا می‌ماند: دی. اچ. لاورنس. لاورنس نیز پیش از به دنیا آمدن او از دنیا رفته است، اما این می‌تواند به حساب نیاید چرا که جوانمرگ شده است. بچه مدرسه که بود اول لاورنس را خواند، هنگامی که عاشق لیدی چاترلی سرآمد تمامی کتابهای ممنوع بود. در سال سوم دانشکده، تمامی آثار لاورنس را خواند، برای کار شاگردی ذخیره کرده بود. هم دانشجویانش نیز جذب لاورنس شده بودند. دخترها لباس‌های راحت می‌پوشیدند و در باران می‌رقصیدند و خود را به مردانی تسلیم می‌کردند که قول می‌دادند آنها را به هسته‌ی تاریک خودشان ببرند. مردانی که در بردن آنها به چنان جایی شکست می‌خورند بی‌مبرانانه از آن دست می‌کشیدند.

از این که شیفته و پیرو بی‌چون و جرای لاورنس بشود ابا داشت. زنان کتابهای لاورنس ناراحتش می‌کردند، آنها را چونان حشره‌های مؤنث، عنکبوت‌ها یا آخوندک‌های سرسختی تصور می‌کرد. در زیر نگاه خیره‌ی کشیشان زن سیاه‌جامه و نگاه غرض‌آلود مذهبی‌شان در دانشگاه، خود را شیبه حشره‌ای عذب، کوچک، عصبی که سراسیمه حرکت می‌کند حس می‌کرد. دوست داشت با بعضی از آنها بخوابد، که انکار نمی‌کرد – در مجموع، هر مردی تنها با آوردن زنی به هسته‌ی تاریک خود، می‌تواند به هسته‌ی تاریک خود برسد – اما او خیلی مقدس بود. جلسه‌های آنان آتشفشان وار خواهد بود و او آن قدر ضعیف بود که نمی‌توانست ارضایشان کند.

افزون بر آن، زبانی که از لاورنس پیروی می‌کردند رمزی از عصمت نوع خاص خود را داشتند. در طول زمانی که تمایل داشتند تنها با خود یا خواهرانشان باشند به دوره‌هایی از سردی می‌افتادند، دوره‌هایی که در آن تفکر تسلیم کردن

تنشان شبیه یک پیمان شکنی بود. تنها با فریاد آمرانه ی خود مرد سیاه از خواب سردشان بیدار می شدند. او خود نه سیاه بود نه تحکم آمیز، یا دست کم سیاهی اصیلش و تحکم آمیزیش هنوز به منصفه ی ظهور نرسیده بود. در نتیجه کار را با دختران دیگر شروع کرد، دخترانی که هنوز زن نشده بودند و ممکن بود هیچ گاه زن نشوند، چرا که از هسته ی سیاه برخوردار نبودند، یا از آن سخنی به میان نمی آوردند، دخترانی که قلباً نمی خواستند آن کار را بکنند، درست مثل او که از ته قلبش نگفته بود که می خواهد آن کار را بکند.

در آخرین هفته های اقامتش در کیپ تاون با دختری به اسم کارولین رابطه برقرار کرد، دانشجوی هنرهای نمایشی با آرزوهای صحنه ای. با هم به تئاتر رفته بودند، سراسر شب را به بحث درباره مزیت های ژانر اتوی بر سارتر، یونسکو بر بکت گذرانده و در نهایت با هم خوابیده بودند. بکت نمایشنامه نویس محبوب او بود اما کارولین از او خوشش نمی آمد. می گفت بکت بیش از اندازه غم افزاست. دلیل واقعی اش این بود که بکت بخشهایی برای زنان ننوخته است. به ترغیب کارولین، خود او نمایشنامه ای منظوم نوشت در باره ی دون کیشوت. اما دیری نگذشت که به کوچه ی بن بست رسید - ذهن این اسپانیایی قدیمی بسیار دست نیافتنی بود، نمی توانست فکرش را در آن وارد کند - و دست کشید.

حالا، یک ماه بعد، سر و کله ی کارولین در لندن پیدا می شود و با او تماس می گیرد. در هایدپارک قرار ملاقات می گذارند. کارولین هنوز رنگ پوست نیمه قهوه ای جنوبی دارد، سرشار از زنده دلی است و سراپا شور و شوق که در لندن باشد، همچنین بیش از اندازه مشتاق بوده که او را ببیند. در پارک قدم می زنند. بهار فرارسیده است، شبها طولانی تر شده اند، درختان برگ کرده اند. اتوبوسی سوار می شوند و به کنزینگتون برمی گردند، همان جا که دختر زندگی می کند.

تحت تاثیر کارولین، انرژی و عمل تهور آمیزش قرار گرفته است. چند هفته ای در لندن می ماند و بعد دیگر جای پایش محکم شده است. شغلی پیدا کرده، گواهی هنری اش به تمامی سازمان های تئاتری رفته است؛ آپارتمانی با سه دختر انگلیسی در یک ناحیه ی شیک لندن دارد. از خود می پرسد این سه همخانه ای خود را چگونه پیدا کرده است؟ دختر جواب می دهد دوستان، به وسیله ی دوستان.

رابطه شان را از سر می گیرند، اما از نقطه ی شروع مشکل است. شغلی که پیدا کرده مستخدمی در کلوب شبانه ای در وست اند است، که ساعت های کاری اش قابل پیش بینی نیست. ترجیح می دهد که در آپارتمان دختر ملاقاتش کند نه اینکه در کلوب به سراغش برود. از آنجا که دختران دیگر اعتراض می کنند غریبه ها کلید داشته باشند، مجبور است بیرون در خیابان منتظر بماند. پس در پایان هر روز کاری خود قطاری می گیرد و برمی گردد به آرچ وی رُ، شامی از نان و سوسیس در اتاقش می خورد، یک یا دو ساعت مطالعه می کند یا به رادیو گوش می دهد، بعد آخرین اتوبوس را سوار می شود و به کنزینگتون می رود و انتظارش را شروع می کند. گاهی کارولین درست نیمه شب و گاهی ساعت چهار صبح از کلوب برمی گردد. با هم شب را سر می کنند و به خواب می روند. ساعت هفت صبح زنگ ساعت به صدا درمی آید : او باید قبل از ساعت هفت، پیش از آن که دوستان کارولین از خواب بیدار شوند آپارتمان را ترک کند. اتوبوسی سوار می شود و به هایگیت برمی گردد، صبحانه می خورد، یونیفورمش را می پوشد و عازم اداره می شود.

به زودی همه چیز عادی می شود، به گونه ای که وقتی می تواند برای لحظه ای به عقب بایستد و منعکس کند، شگفت زده می شود. او در رابطه ای است که قوانین آن را زن و تنها زن وضع کرده است. آیا این همان هوای نفس است که بر سر مرد می آید؛ که غرورش را از او برابند؟ هرگز چنین تصور نکرده بود. هنگامی که از هم جدا بودند به سختی تسلیمش می شد. حالا چه شده که به این سر به راهی و فرومایگی افتاده؟ آیا با این رویه می خواهد بدبختی را بسازد؟ آیا آیین همان بدبختی است که برای او آمده است؛ دارویی که بدون آن نمی تواند کاری انجام دهد؟ بدترین زمانها هنگامی است که کارولین شبها اصلاً به خانه نمی آید. ساعت ها در پیاده رو قدم می زند، هنگامی که باران می بارد، در زیر طاق در چمباتمه می زند. مایوسانه از خود می پرسد آیا واقعاً تا دیروقت کار می کند یا اصلاً کلوب در بیسواتر دروغ بزرگی است و در همان لحظه با کسی دیگر خوابیده است؟ وقتی رودرو به کارولین اعتراض می کند، تنها پوزشهایی می شنود. کارولین می گوید شب کلوب شلوغ بود و ما تا دم صبح باز بودیم. یا پول برای پرداخت به تاکسی نداشته است. یا مجبور بوده برای یک نوشیدنی با یک مشتری برود. به صورت زنده ای یاد می آورد که در دنیای عملی، تماس ها همگی مهم هستند. شغل کارولین بدون تماس هرگز نمی چرخد.

هنوز باهم نرد عشق می بازند، اما شبیه گذشته نیست. فکر کارولین جای دیگر است. بدتر از آن، با عبوس بودن ها و ترشروی هایش به زودی دل او را می زند و می تواند این واقعه را حس کند. اگر یک ذره حس داشت باید هم اکنون رابطه را قطع می کرد و بر همه چیز خط بطلان می کشید. اما این کار را نمی کند. کارولین ممکن است همان محبوب سیاه چشم و رمزآمیز نباشد که به خاطرش به اروپا آمده، حتی ممکن است هیچ چیز نباشد اما باز دختری از کیپ تاون است، از خانواده ای پایین شبیه خودش، تازه در حال حاضر تنها کسی را که دارد، اوست

در انگلیس دخترها به او توجه نمی کنند، شاید به این دلیل که هنوز تردیدهایی درباره ی حال و هوای ناشی گری استعماری شخص او وجود دارد، شاید هم لباسهایش مناسب نیست. وقتی در لباسهای چرمی آی بی ام نیست، تنها لباسی که دارد لباسهای پشمی خاکستری و ژاکت سبز ورزشی است که با خود از کیپ تاون آورده است. برعکس، جوانانی که در قطارها و خیابانها می بیند، شلوارهای سیاه باریک، کفشهای نوک دار، ژاکتهای تنگ و جعبه مانند با دکمه های زیاد می پوشند. همچنین مویشان را بلند نگاه می دارند. روی پیشانی و گوشه هایشان می اندازند، در حالی که او هنوز موی کوتاه کم پشتی دارد به همان سبک که در زمان بچگی سلمانی های شهرستانی و دهاتی اصلاح می کردند و آی بی ام نیز با آن موافق است. در قطارها نگاههای دختران به سرعت از او می گذرد یا با تحقیر نگاهش می کنند.

در گرفتاری هایش چیزی وجود دارد که کاملاً مناسب نیست: اگر تنها می دانست کجای کار لنگ است و به چه کسی مربوط می شود اعتراض می کرد. رقیبانش چه نوع شغلهایی دارند که مجازشان می دارد لباسهایی بپوشند که خوششان می آید؟ و اصلاً چرا باید مجبور باشد به هر صورت از مد پیروی کند؟ آیا کیفیتهای درونی به هیچ حسابی نمی آید؟

معقول آن است که برای خود لباس مناسبی شبیه آنان بخرد و آخر هفته ها آن را بپوشد. اما وقتی فکرش را می کند چنان لباسهایی پوشیدن به نظر نه تنها با شخصیتش بیگانه است؛ بلکه بیشتر لاتین است تا انگلیسی، احساس می کند که مقاومتش عجیب تر است. نمی تواند این کار را بکند: مثل اینکه خود را تسلیم یک بازی یا یک معما کرده باشد.

لندن پر از دخترهای خوشگل است. از سراسر دنیا آمده اند: برای کلفتی، آموختن زبان یا گردشگری. حلقه های گیسوانشان را به روی گونه هاشان می اندازند، چشمانشان سیاه سایه دار است؛ حال و هوای مودب رمزآمیزی دارند. زیباترینشان سوئدی های بلندبالا و عسلی پوست هستند، اما ایتالیایی ها چشم بادامی و کوچک اندامند و جذابیتهای خاص خود را دارند. تصور می کند که عشقبازی ایتالیایی ها تند و داغ خواهد بود، کاملاً متفاوت از سوئدی ها، که لیخنند خواهد بود و بی حالی. اما آیا تا به حال فرصتی یافته که یکی را برای خود پیدا کند؟ اگر بتواند بر ترس خود فائق آید تا با یکی از این خارجی های زیبارو سر صحبت را باز کند، چه بگوید؟ آیا دروغ گفته که خود را ریاضی دان معرفی کند تا برنامه نویس کامپیوتر؟ آیا امتیازهای یک ریاضی دان دختری از اروپارا تحت تأثیر قرار خواهد داد یا بهتر است به رغم ظاهر ناجورش بگوید که شاعر است؟

همیشه کتاب شعری را در جیب خود دارد، گاهی هولدرلین، گاهی ریلکه و گاهی هم واله خو. در قطارها، متظاهرانه کتابش را از جیب بیرون می آورد و خود را جذب آن نشان می دهد. این یک آزمایش است. تنها یک دختر استثنایی آنچه را که می خواند ستایش می کند و در او روحیه ای استثنایی نیز می شناسد. اما هیچ یک از دخترانی که در قطار هستند به او توجهی نمی کنند. به نظر می رسد از نخستین چیزهایی که دختران هنگامی که پا به خاک انگلیس می گذارند، یاد می گیرند این است که هیچ توجهی به اشاره های مردان نکنند.

ریلکه به او می گوید: آنچه را زیبایی می نامیم صرفاً نخستین وحشت محرمانه است. ما در برابر زیبایی به خاک می افتیم تا به خاطر تحقیر شمردندان که ویرانمان کند سپاسگزارش باشیم. آیا دختران، این آفریدگان زیبا از دنیاهای دیگر، این فرشتگان خرابش می کنند اگر جسارت به خرج دهد و خیلی به آنان نزدیک شود، یا او را به این خاطر بیش از اندازه ناچیز خواهند یافت؟

در مجله ی شعری - شاید آمیبت یا آجندا - یک آگهی پیدا می کند برای کارگاه هفتگی که انجمن شعر به نفع جوانانی برپا می کند که هنوز اثری به چاپ نرسانده اند. خود را برای شرکت در زمان آگهی شده آماده می کند و لباس چرمی

سیاه خود را می پوشد. خانم جلو در مظلوناته براندازش می کند و سنش را می پرسد. می گوید: "بیست و یک". دروغ می گوید: بیست و دو سالش است.

گرد هم به روی صندلیهای راحتی چرمی می نشینند، شاعران هم سن و سالش براندازش می کنند و از دور سر تکان می دهند. همگی از او جوان ترند، در سن نوجوانی، بجز مرد میان سالی که گویا در انجمن شعر کاره ای است. به نوبت آخرین شعرهاشان را می خوانند. شعری که او می خواند با این واژه ها ختم می شود: "امواج خشمگین غیر قابل کنترل من". مرد لنگ انتخاب کلمه اش را ناخوشایند فرض می کند. او می گوید کسانی که در بیمارستان کار می کنند می دانند که غیر قابل کنترل برای ادرار بکار می رود یا بدتر از آن.

هفته ی بعد باردیگر در انجمن شعر ظاهر می شود و در پایان جلسه با دختری قهوه می نوشد که شعری درباره ی مرگ دوستش بر اثر حادثه ی اتومبیل خوانده که به جای خود شعر خوب، آرام و بی تکلفی بوده. دختر به او می گوید که وقتی شعر نمی سراپد، دانشجوی کینگ کالج لندن است؛ لباس سنگین و مناسبی پوشیده، در دامن تیره و جورابهای سیاه. ترتیبی می دهند که دوباره یکدیگر را ببینند.

در یکی از بعداز ظهرهای یکشنبه در لیسه اسکویر یکدیگر را می بینند. نصف نصف موافقت می کنند که به دیدن فیلمی بروند، اما به عنوان شاعر در برابر زندگی وظیفه ای دارند که در نهایتش به انجام برسانند، پس در عوض به اتاق دختر در خیابان گور می روند، جایی که دختر اجازه می دهد لختش کند. از تشکیل بودن اندام برهنه اش بهتش می زند، سپیدی عاج مانند پوستش. فکر می کند آیا تمامی زنان انگلیسی هنگامی که لباسشان را در می آوردند به این زیبایی هستند.

برهنه در آغوش یکدیگر دراز می کشند، اما حرارتی در میانشان ایجاد نمی شود و روشن می شود که هرکاری بکنند گرمایی ایجاد نخواهد شد. سرانجام دختر پس می کشد، بازوانش را به دور پستانهایش حلقه می کند، دستانش را عقب می کشد و گنگ و سرش را تکان می دهد.

می توانست سعی کند ترغیبش کند، وادارش سازد، تحریکش کند، ممکن بود موفق هم بشود، اما فاقد چنین روحیه ای است. روی هم رفته او تنها یک زن نیست، با بصیرتهای یک زن، بلکه یک هنرمند نیز هست. آنچه او می گوید که دختر را به سوی آن بکشد چیزی واقعی نیست - دختر باید آن را می دانست.

در سکوت لباسهایشان را به تن می کنند. دختر می گوید: "متاسفم." او شانه بالا می اندازد. عصبانی نیست. دختر را سرزنش نمی کند. بدون بصیرتهای خاص خود نیست. قضاوتی که دختر درباره ی او کرده درباره خودش نیز هست.

پس از این پیش درآمد از رفتن به انجمن شعر خودداری می کند. به هر حال هیچگاه احساس خوشی در آنجا نداشته است.

شانس بیشتر با دختران انگلیسی ندارد. در آی بی ام دختران انگلیسی زیاد هستند، منشی ها و اپراتورهای پانچ و فرمتهایی که با آنها گپ بزنند. اما از طرف آنها مقاومتی را احساس می کند، انگار آنها مطمئن نیستند که او کیست، انگیزه هایش ممکن است چه باشد، و در این مملکت چه کار می کند. با مردهای دیگر تماشایشان می کند. مردهای دیگر با بذله گویی و روش چرب زبانی انگلیسی با آنها لاس می زنند. دخترها هم به این لاس زدن ها پاسخ می دهند، می تواند آن را ببیند: دخترها شیهه گله باز هستند. اما لاس زدن چیزی نیست که او آموخته باشد و بتواند از پس آن برآید. حتی مطمئن نیست که بر آن صحنه بگذارد. و در هر صورت، نمی تواند بگذارد در میان دختران آی بی ام روشن شود که او شاعر است. آن وقت بین خودشان زیرجلکی می خندند و قضیه را در همه جای ساختمان پخش می کنند.

بالاترین آرزویش، بالاتر از یک دوست دختر انگلیسی، بالاتر از حتی یک دختر سوئدی یا ایتالیایی یک دختر فرانسوی است. اگر رابطه ی پرشوری با دختری فرانسوی داشته باشد مطمئن است که بر اثر تماس با زبان فرانسوی و لطافت

تفکر فرانسوی موقعیت بهتری پیدامی کند. اما چرا باید یک دختر فرانسوی بیشتر از یک دختر انگلیسی تمکین کند که با او سر صحبت را باز کند؟ و به هر حال، در لندن زیاد به دختر های فرانسوی برخورد نکرده است. فرانسوی ها روی هم رفته فرانسه را دارند، زیباترین کشور جهان را. چرا باید به انگلیس سرد بیایند به دنبال بچه های بومی؟

فرانسوی ها متمدن ترین مردم دنیا هستند. تمامی نویسندگان مورد احترامش در فرهنگ فرانسوی غوطه خورده اند؛ اکثراً فرانسه را وطن معنوی خود دانسته اند – فرانسه و تا حدی ایتالیا، هر چند ایتالیا به نظر می رسد که در دورانیهای سخت سقوط کرده است. در سن پانزده سالگی، هنگامی که پاکتی پستی برای پنج پاوند و ده شلینگ به انستیتوی پلمان فرستاد و در عوض یک کتاب گرامر و بسته ای از اوراق تمرین دریافت کرد که تکمیل کند و برای نمره گرفتن به انستیتو برگرداند، سعی کرده بود که فرانسه یاد بگیرد. تمامی راه از کیپ تاون تا انگلیس، پانصد کارت را، که رویشان واژگان اساسی فرانسوی نوشته شده بود، هر کارت یک کلمه، در چمدانش با خود آورده بود تا همه جا با خود حمل کند و آنها را به خاطر بسپارد تا در سراسر ذهنش سیلی از عبارت پردازی های فرانسوی جاری شود.

اما کوشش هایش به جایی ره نمی بُرد. حسی برای فرانسه ندارد. به نوارهای زبان فرانسوی که گوش می دهد، اکثر مواقع نمی تواند بگوید که یک کلمه کجا تمام می شود و بعد از کجا شروع می شود. هر چند می تواند متن های نثری ساده را بخواند، اما نمی تواند در گوش درونش بشنود که آنها چه صدایی می دهند. زبان در برابرش مقاومت می کند، به او راه نمی دهد؛ راهی برای نفوذ در آن پیدا نمی کند.

از نظر تنوری باید زبان فرانسه را آسان بیاید. لاتین را می دانند؛ برای لذت بردن از آن گهگاه عبارتهایی از لاتین را به صدای بلند می خواند – نه لاتین عصر طلایی یا عصر نقره ای، بلکه لاتین وولگات، با عدم توجهش به نظم و آهنگ کلاسیکی. زبان اسپانیایی را بدون اشکال درک می کند. اشعار سزار وایه خو، نیکلاس گیلن، و پابلو نرودا را در یک متن دوزبانه می خواند. زبان اسپانیایی سرشار است از واژه هایی با صدای بربری وحشیانه که معنی شان را حتی نمی تواند حدس بزند، اما این مهم نیست. دست کم هر حرف تلفظ می شود تا حتی دوتا ر.

باری، زبانی که نسبت به آن احساسی واقعی دارد زبان آلمانی است. این زبان از کلن پخش می شود و هنگامی که بیش از اندازه ملال انگیز نیستند از برلن شرقی و بیشتر اوقات آنها را می فهمد. شعر آلمانی را نیز می خواند و به خوبی از آن سردر می آورد. روشی را که در آن هر هجا در زبان آلمانی وزنه ی خاص خود را دارد تأیید می کند. با شبی از آفریقایی ها که هنوز در گوشه های هست، از نظر نحوی هنوز در وطن است. در واقع، از طولانی بودن جمله های آلمانی و توده های مجتمع افعال در پایان جمله لذت می برد. بارها هنگامی که در حال خواندن زبان آلمانی است از یاد می برد که در کشوری بیگانه است.

اشعار اینگه بورگ را بارها و بارها می خواند، برشت را می خواند، هانس ماگنوس انسنزبرگر را می خواند. در زبان آلمانی کناپه ای نهفته است که جذبش می کند؛ هر چند مطمئن نیست آنچه را که در آن است کاملاً درک می کند – در حقیقت متحیر می ماند که آیا تنها تصور نمی کند. می تواند بپرسد، اما کسی را نمی شناسد که شعر آلمانی بخواند، همان طور که کسی را نمی شناسد فرانسوی صحبت کند.

با این حال در این شهر گل و گشاد باید هزاران نفر باشند که در ادبیات آلمانی سر فرو برده اند، هزاران نفر که شعر را به زبان روسی، مجاری، یونانی و ایتالیایی می خوانند – می خوانند و ترجمه می کنند، حتی به این زبانها شعر می سرایند؛ شاعران در تبعید، مردانی با موی بلند و عینکهای قاب استخوانی، زنهایی با صورتهای کشیده ی خارجی و لبهای گوشتالو و هوس انگیز. در مجله هایی که از دیلونز می خرد شاهد کافی بر وجود این افراد پیدا می کند: ترجمه هایی که باید کار همین افراد باشد. اما او چگونه پیدایشان کند؟ این موجودهای خاص، هنگامی که نمی خوانند و نمی

نویسند و ترجمه نمی کنند چه کاری می کنند؟ آیا او ندانسته در میان آنان، در بین شنوندگان در اوریمین می نشیند، در میان آنان در همپسیتد هیث قدم می زند؟

در هیث با انگیزه ای به دنبال زوج خوش قیافه ی جوانی راه می افتد. مرد بلندبالا و ریشواست، زن موی بلند بوری دارد که در پشت سرش بی اختیار لغزان است. مطمئن است که آنها روسی هستند. اما وقتی خوب نزدیک می شود که استراق سمع کند روشن می شود که انگلیسی هستند؛ از قیمت اثاث خانه در هیل صحبت می کنند.

باقی می ماند هلند. اندک معرفتی درونی از هلند دارد، دست کم این مزیت را دارد. در میان تمامی محافل در لندن، آیا محفلی از شاعران هلندی نیز وجود دارد؟ اگر وجود دارد آیا آشنایی او با زبان هلندی امکان ورود به این محفل را می دهد؟

شعر هلندی همیشه پیش از آنکه خسته کننده باشد تکانش می دهد، اما اسم سیمون وینکنوگ در مجله های شعر دیده می شود. وینکوگ از جمله شاعران هلندی است که به نظر می رسد در صحنه ی بین المللی ظاهر شده است. هرچه را که در موزه ی بریتانیا از وینکنوگ پیدا می کند می خواند و تشویق نشده است. اشعار وینکنوگ خشن، زمخت و فاقد هرگونه بُعد عرفانی است. اگر وینکنوگ تمامی آن چیزی است که هلند می تواند ارائه کند، پس بدترین بدگمانی اش تأیید شده است: که در میان تمامی ملتها هلند ی ها ضد شاعر ترین و عبوس ترین هستند. برای این میراث هلندی همین هم زیاد است. افزون برآن ممکن است او تک زبانی باشد.

بارها کارولین از سرکار به او زنگ می زند و ترتیبی می دهد که او را ببیند. بالاخره یک بار که باهم هستند، دختر ناشکیبایی اش را با او پنهان نمی کند. به او می گوید آخر چقدر می تواند به لندن بیاید و روزهایش را صرف جمع زدن ارقام به روی یک ماشین بکند؟ به او می گوید نگاهی به اطرافت بکن: لندن نمایشگاهی از نوگرایی ها و لذت ها و سرگرمی هاست. چرا او از خود بیرون نمی آید و برای خود سرگرمی پیدا نمی کند؟

در جواب دختر می گوید: "بعضی از ما برای سرگرمی ساخته نشده ایم." دختر حرفش را به شوخی می گیرد و سعی نمی کند که از آن سردر بیاورد.

کارولین هنوز توضیح نداده که برای محل سکونتش در کنزینگتون و وسایل و چیزهایی که در آنها ظاهر می شود پول از کجا می آورد. پدر خوانده اش در آفریقای جنوبی در کار موتور آلات است. آیا کار موتور آلات آنقدر درآمد دارد که زندگی لذت آوری را برای دختر خوانده اش در لندن فراهم کند؟ واقعا کارولین در کلوب چه کار می کند که ساعتی شب را در آنجا می گذراند؟ آویزان کردن لباسها در اتاق لباس و جمع کردن انعام ها؟ حمل کردن سینی های نوشابه ها؟ یا کار در یک کلوب استفاده از نامی مطلوب برای کار نامطلوب دیگری است؟

دختر به او اطلاع می دهد از تماسهایی که در کلوب پیدا کرده یکی هم با لورنس اولیویه است. لورنس اولیویه به شغل بازیگری او علاقه مند شده است. به او قول شرکت در نمایشنامه ای را داده که هنوز مشخص نشده است. همچنین او را به خانه ی خود در شهرستان دعوت کرده است.

او از این اخبار چه نتیجه ای باید بگیرد؟ شرکت در نمایشنامه به نظر دروغ می رسد؛ اما آیا لورنس اولیویه به کارولین دروغ می گوید یا کارولین به او؟ لورنس اولیویه اکنون باید پیرمردی باشد با دندانهای مصنوعی. آیا کارولین می تواند از خود در مقابل لارنس اولیویه دفاع کند اگر مردی که او را به خانه اش در شهرستان دعوت کرده واقعا البویه باشد؟ مردان در این سن و سال برای لذت بردن با دختران چه می کنند؟ آیا مناسب است به مردی حسادت

کند که به احتمال دیگر نمی تواند نعوظ داشته باشد؟ آیا حسادت به هر صورت، هیچانی از رده خارج است در این لندن سال ۱۹۶۲؟

به احتمال زیاد اگر این لورنس اولیویه ی واقعی باشد بهترین پذیرایی را در خانه ی مجلل شهرستانی خود از کارولین خواهد کرد. راننده ای را می فرستد به ایستگاه و بر سر میز شام هم پیشخدمتی به پیشواز آنان خواهد رفت. بعد، هنگامی که سرش از باده ی سرخ گرم شده است اولیویه دختر را به رختخوابش راهنمایی می کند و با او عشق می بازد، و کارولین هم از راه ادب و سپاس در برابر نقشی که به او واگذار می کند تن به قضا می دهد. آیا هنگامی که سر در هم فروبرده اند، کارولین به خود زحمت می دهد که بگوید رقیبی هم در پشت صحنه وجود دارد، کارمندی که برای شرکت ماشین حساب کار می کند و در اتاقی در آرچی رُد زندگی می کند که بعضی مواقع شعر هم می سراید؟

نمی فهمد چرا کارولین از او ، این دوست پسر کارمند جدا نمی شود. پس از گذراندن شب را با او، وقتی که در تاریک روشنی های صبح به درون خانه اش می خزد، تنها می تواند دعا کند که دیگر با او تماس نگیرد. و در حقیقت، یک هفته می گذرد بدون آنکه کلمه ای با کارولین رد و بدل کرده باشد. آنگاه، درست هنگامی که دارد احساس می کند رابطه شان بخشی از تاریخ شده است، کارولین تلفن می کند و باز در به روی همان پاشنه می چرخد.

به عشق شورانگیز معتقد است و نیروی تغییر شکل دهنده ی آن. تجربه ی او با این حال، از روابط حرفه ای است که وقت او را به هدر می دهد، خسته اش می کند و در کارش خلل ایجاد می کند. آیا ممکن است برای آن ساخته نشده که زنان را دوست بدارد، یعنی در حقیقت او همجنس باز است؟ اگر همجنس باز بود که مشکلش را از آغاز تا پایان شرح می داد. با این حال، از زمانی که شانزده سالش شده همواره مجذوب زیبایی زنان و حال و هوای رمزآمیز دست نیافتنی آنان بوده است. از دوران دانشجویی در تب مداوم بیماری عشق بوده، گاهی برای این دختر، گاهی برای آن یکی و بعضی مواقع برای دوتا در آن واحد. خواندن اشعار شعرا تنها تیش را بالا می برده است. شاعران می گفتند از راه خلسه ی کور سکس، انسان به درون روشنایی ورای مقایسه رانده می شود، در قلب سکوت؛ انسان با نیروهای عنصری جهان یکی می شود. هر چند روشنایی ورای مقایسه از آن زمان تا کنون او را دور کرده است، یک لحظه هم شک نکرده که شاعران درست می گویند.

یک شب به خود اجازه می دهد که در خیابان با مردی آشنا شود. مرد از او مسن تراست – در واقع از نسلی دیگر. با تاکسی به سلون اسکوییر می روند، جایی که مرد زندگی می کند- به نظر می رسد تنهاست – در آپارتمانی پر از مخده های منگوله دار و چراغهای رومیزی کم نور.

به ندرت حرف می زنند. به مرد اجازه می دهد که از روی لباسش به او دست بکشد؛ او در عوض هیچ حرکتی نشان نمی دهد. اگر مرد بخواهد به انزال برسد، او با احتیاط ترتیبش را می دهد. بعد به او اجازه می دهد که خارج شود و به خانه برود.

آیا این همجنس بازی است؟ همه اش همین است؟ حتی اگر بیشتر از آن هم باشد به نظر می رسد در مقایسه ی سکس با زنان فعالیتی ضعیف است: سریع، بی فکر، فارغ از ترس اما نیز تهی از لذت. به نظر می رسد چیزی در معرض خطر نیست: نه چیزی از دست داده می شود و نه چیزی نصیب کس می شود. مسابقه ای برای مردمی که از اتحاد بزرگ می ترسند: مسابقه ای برای بازندگان.

به انگلیس که آمد، نقشه ای در حافظه ی نهانش بود، تنها نقشه ای که تا آن زمان داشت و آن پیدا کردن شغل و پس انداز پول بود. پول کافی که به دست می آورد شغلش را رها می کند و خود را تمامی وقف نوشتن می کند. پس اندازش که ته کشید دوباره شغل تازه ی پیدا می کند و همین طور تا االا آخر.

خیلی زود کشف می کند که این نقشه تا چه اندازه ابلهانه است. در آمدش در آی بی ام، قبل از نتیجه گیری ها، شصت پوند در ماه است، که می تواند حداکثر ده پوندش را پس انداز کند. یک سال کار، دوماه آزادی برایش به

ارمغان می آورد، که بیشتر این وقت آرادش را گشتن به دنبال کار جدید خواهد بلعید. پول بورسیه اش از آفریقای جنوبی به سختی شهریه های دانشگاهی اش را تأمین می کند.

افزون بر این ها، می آموزد که در تغییر شغل ها به خواست خود آزاد نیست. مقررات جدید حاکم بر بیگانگان در انگلستان مشخص می کند که هر تغییر شغلی باید به تصویب اداره ی اتباع بیگانگان برسد. بی بند و بار بودن ممنوع است؛ اگر از آی بی ام استعفا بدهد باید بی درنگ کار دیگری پیدا کند وگرنه از کشور بیرونش می کنند.

تاکنون به اندازه ی کافی در آی بی ام بوده که با کارهای روزمره خو کرده باشد. با این حال هنوز مسلط شدن بر کار روزانه را سخت می یابد. هرچند به او و همکاران برنامه نویسی پیوسته در گردهم آیی ها، و دیدارهای ضروری گوشزد می کنند که یادشان باشد در رأس کار حساسی هستند. از این رو، احساس می کند شبیه منشی بدبخت رمان های دیکنس است که به روی چهارپایه ای نشسته و اسناد کهنه را نسخه برداری می کند.

تنها توقف های خستگی آور روز در ساعت یازده و سه و نیم است، که سر و کله ی خانمی با جرخ دستی اش پیدا می شود که چای توزیع می کند. او یک فنجان چای قوی انگلیسی جلو هریک از آنها می گذارد. (بفرما جانم!). تنها اندکی از ساعت پنج که می گذرد - منشی ها و اپراتورهای پانچ بدون مشکل اضافه کاری سر ساعت آنجا ترک می کنند - و شب عمیق می شود او آزاد است که از پشت میز بلند شود، در اطراف چرخ بزند و استراحتی بکند. در طبقه ی پایین، اتاقی است که ماشین شماره ی ۷۰۹۰ با قفسه های بزرگ حافظه قرار دارد که کمتر اتفاق می افتد خالی باشد. در این فرصت است که می تواند برنامه ها را به روی کامپیوتر کوچک شماره ی ۱۴۰۱ راه بیندازد و حتی مخفیانه بازی هم بکند.

در چنین مواقعی شغل خود را نه تنها قابل تحمل بلکه جالب می یابد. اهمیت نمی دهد که سراسر شب را در دفتر بگذراند، برنامه های اختراعی خود را اجرا کند تا چرتش بگیرد، بعد دندان هایش را در دست شویی مسموک بزند و کیسه ی خوابی را زیر میزش پهن کند. بهتر از این است که آخرین قطار را بگیرد و با خستگی آرچوی رُد را به سوی اتاق تنهایش طی کند. اما چنین رفتار بی قاعده ای خوشایند آی بی ام نیست.

با یکی از اپراتورهای پانچ طرح دوستی می ریزد. اسمش رودا است؛ دختری تا اندازه ای لب کلفت، اما با ترکیبی از جذابیت زیتونی ابریشمی. دختر کارش را جدی می گیرد، گهگاه او در آستانه ی در به تماشایش می ایستد که روی صفحه کلیدش خم شده است. دختر آگاه است که او تماشایش می کند اما به نظر می رسد اهمیت نمی دهد.

هیچ گاه نمی شود که با رودا جز کار صحبت دیگری کند. زبان انگلیسی او، با حرف های سه صوتی و ایست های حنجره ای به آسانی قابل درک نیست. دختری بومی است به صورتی که برنامه نویسان همکارش، با پس زمینه های مدرسه ی ابتدایی شبیه او نیستند؛ زندگی خارج از محدوده ی ساعت های کار رودا، برای او کتاب بسته ای است.

وارد کشور که شد، خود را برای سردمزاجی های بریتانیای مشهور آماده کرده بود. اما حالا متوجه می شود که دخترها در آی بی ام، اصلاً به آن سردمزاجی هم نیستند که فکرش را می کرد. حساسیت گرم خاص خود را دارند، حساسیت حیوان هایی را که با هم در یک لانه ی پر حرارت گردهم آورده اند، آشنا با عادت های بدنی یکدیگر. هرچند این دختران نمی توانند از نظر فریبندگی با دختران سوئدی و ایتالیایی رقابت کنند، با این حال جذب معقولی و شوخ طبعی دختران انگلیسی شده است. دلش می خواهد رودا را بهتر بشناسد. اما چه گونه؟ او به قبیله ی بیگانه ای تعلق دارد. قید و بندهایی را که باید کار کند تا به گذشته اش راه یابد از میثاق های معاشقه ی قبیله ای هیچ نمی گوید، در نتیجه دلسرد و نا امیدش می کند.

کارآیی عمل نیومن استریت با استفاده از ماشین ۷۰۹۰ سنجیده می شود. این ماشین قلب اداره و دلیل هستی اوست. هنگامی که ۷۰۹۰ کار نمی کند زمانش را زمان بلا استفاده می نامند. زمان بلا استفاده ناکارا است و ناکارایی گناه است. هدف نهایی اداره کارکردن ماشین ۷۰۹۰ در سراسر روز و شب است، با ارزش ترین مشتری ها آنان

هستند که ماشین ۷۰۹۰ را ساعت ها تا پایان کار اداری اشغال می کنند. چنین مشتریانی تیول برنامه نویسان ارشد هستند که او هیچ سروکاری با آن ها ندارد.

با این حال، روزی یکی از همین مشتری های جدی با مشکلات کارت های داده ها روبرو می شود و به او مأموریت می دهند که کمکش کند. مشتری آقای پومفرت است، مرد کوچک اندامی در لباس چین و چروک خورده و عینک دار. او هر پنجشنبه از جایی در شمال انگلستان به لندن می آید، جعبه های بسیاری از کارت های پانچ شده را با خود می آورد؛ به طور منظم شش ساعت با ماشین ۷۰۹۰ کار می کند، که از نصف شب شروع می شود. از شایعه های اداره چنین برمی آید که کارت ها حاوی داده های تونل بادی برای بمب انداز جدید بریتانیایی است به اسم تی سی آر-۲ که برای نیروی هوایی سلطنتی می سازند.

مشکل آقای پومفرت، و مشکل همکاران آقای پومفرت به شمال برمی گردد، این است که نتیجه های اجراهای دو هفته ای اخیر غیرعادی است. این نتیجه ها نامفهوم است. یا داده های آزمایشی غلط است یا در طراحی هواپیما اشکالی وجود دارد. مأموریت او بازخوانی کارت های آقای پومفرت به روی ماشینی کمکی است، ماشین ۱۴۰۱ که کارت ها را یک به یک بررسی کند تا ببیند مبادا هیچ یک از آنها عوضی پانچ نشده باشد.

تا پاسی از نیمه شب کار می کند. کارت های آقای پومفرت را دسته دسته از راه کارت خوان می گذراند. در پایان می تواند گزارش دهد که در امر پانچ کردن هیچ اشتباهی صورت نگرفته است. نتیجه ها در حقیقت غیرعادی است؛ مشکل واقعی است.

مشکل واقعی است. او نیز تصادفاً به برنامه ی تی سی آر-۲ پیوسته، بخشی از فعالیت های دفاعی بریتانیا شده و نقشه های بریتانیا را برای بمباران مسکو پیش برده است. آیا برای همین کار به انگلستان آمده: تا با اهریمن شریک شود، اهریمنی که در شریک شدنش هیچ پاداشی نیست، نه حتی حداکثر توهمی؟ در سراسر شب بیدار ماندن برای اینکه آقای پومفرت، مهندس هوانوردی با حال و هوای آرام و تقریباً نومید کندنده اش و چمدان پر از کارت هایش بتواند نخستین قطار شمال را سوار شود تا بتواند سر موقع به آزمایشگاهش برسد برای گردهم آبی صبح جمعه؟

در نامه ای به مادرش می نویسد که دارد به روی داده های تونل بادی برای تی اس تی آر-۲ کار می کند، اما مادرش کمترین اطلاعی از تی سی آر-۲ ندارد و نمی داند که چه چیزی است.

آزمایش های تونل بادی به پایان می رسد. بازدیدهای آقای پومفرت از لندن متوقف می شود. روزنامه ها را برای خبرهای بیشتری از تی سی آر-۲ واری می کند اما هیچ نشانی نمی بیند. به نظر می رسد که تی سی آر-۲ به جهنم رفته است.

حالا که دیگر خیلی دیر شده، مهوت می ماند که چه اتفاقی می افتاد اگر هنگامی که کارت های تی سی آر-۲ در دستانش بود، محرمانه داده های روی آن ها را عمداً تغییر می داد. آیا تمامی برنامه بمب انداز درهم می ریخت یا مهندسان در شمال دخالت او را کشف می کردند؟ از یک طرف، خوشش می آمد که با این کار روسیه را از بمباران نجات می داد. از طرف دیگر، آیا از نظر اخلاقی حق دارد از مهمان نوازی بریتانیایی لذت ببرد در حالی که نیروی هوایی شان را خراب می کند؟ و به هر صورت، روس ها از کجا بدانند که یک هوادار گمنام در اداره ی آی بی ام لندن برای چند روزی فضای نفس کشیدن در جنگ سرد به آن ها جایزه داده است؟

سر در نمی آورد که بریتانیایی ها و روس ها چرا علیه هم شاخ و شانه می کشند؟ بریتانیا و روسیه در تمامی جنگ ها که می شناسد از سال ۱۸۵۴ تا کنون کنار هم بوده اند. روس ها هیچ گاه تهدید نکرده اند که بخواهند بریتانیا را اشغال کنند. پس چرا بریتانیا در کنار آمریکایی هاست که در اروپا همچنان که در سراسر دنیا، قلدر بازی در می آورد؟ البته این به معنای آن نیست که بریتانیایی ها واقعا آمریکایی ها را دوست داشته باشند. کارتتون سازان روزنامه ها همواره گردشگران آمریکایی را دست می اندازند، با سیگار هاشان و پیراهن های گل گلی هاوایی شان، شکمهای گنده شان و مشت های پر از دلارشان که برق می زند. به نظر او بریتانیایی ها باید از فرانسوی ها سرمشق بگیرند و

از ناتو بیرون بیابند، آمریکایی ها و همپالگی تازه شان مثل آلمان غربی را تنها بگذارند تا کینه شان را علیه روسیه تعقیب کنند.

روزنامه ها پر است از اخبار سی ان دی، مبارزه برای خلع سلاح هسته ای. عکس هایی چاپ می کنند از مردان دراز و باریک و دخترانی با موی موش وار که پلاکارت هایی را تکان می دهند و شعارهایی را فریاد می زنند که اورا برای دوست داشتن سی ان دی مستعد نمی کند. از طرف دیگر، خروشچف شاهکاری تاکتیکی رو می کند: پایگاه های موشکی روسی در کوبا می سازد تا موشکهایی که روسیه را حلقه کرده اند خنثی سازد. اکنون کندی تهدید می کند که روسیه را بمباران خواهد کرد مگر اینکه موشکهای روسی از کوبا برچیده شود. همین موضوع است که سی ان دی علیه آن به تهاجم برخاسته است: حمله اتمی که پایگاه های آمریکایی در بریتانیا در آن شرکت خواهند داشت. او چنین ایستادگی را تأیید می کند.

هوایماهای جاسوسی آمریکایی از بارکش های روسی که در اقیانوس اطلس به سوی کوبا در حرکت هستند عکس برداری می کنند. آمریکایی ها می گویند بارکش ها موشک های بیشتری حمل می کنند. در عکس ها موشک ها - شکل های مبهم در زیر پارچه های کرباسی قیراندود- در دایره ی سفیدی حلقه زده اند. به نظر او، شکل ها می تواند تنها قایق های نجات باشد. تعجب می کند که روزنامه ها از گزارش آمریکایی ها پرسشی به میان نمی آورند.

بیدار شوید! سی ان دی فریاد سر می دهد: ما در آستانه ی نابودی هسته ای هستیم. بهتش می زند، آیا درست است؟ آیا همه نابود خواهند شد و خود او هم؟

به تظاهرات بزرگ سی ان دی در میدان ترافالگار می رود، مواظب است که در حاشیه ها باشد به این علامت که او تنها یک تماشاگر است. این نخستین گردهم آیی بزرگی است که تاکنون در آن شرکت می کند: مشت تکان دادن و شعار فریاد زدن، برانگیختن احساس به طور کلی بیزارش می کند... به نظر او تنها عشق و هنرارش آن را دارند که انسان خود را بدون چشم داشت فدا کند.

اوج تظاهرات راه پیمایی سران سی ان دی است که از یک هفته قبل، بیرون از آلدرمستون، در جلو پایگاه سلاح های اتمی بریتانیا شروع شده است. روزها است که گاردین تصاویری از راه پیمایان خیس چاپ می کند. اکنون فضا و حالت در میدان ترافالگار تاریک است. همان طور که به سخنرانی ها گوش می کند برایش روشن می شود که این مردم یا بعضی از آنها واقعا به آنچه می گویند باور دارند. باور دارند که لندن در آستانه ی بمب باران شدن است و باور دارند که همگی خواهند مرد.

آیا درست می گویند؟ اگر درست می گویند، به نظر می رسد که واقعا نامردی است، نامردی برای روس ها، نامردی برای مردم لندن، اما بیشتر از همه نامردی برای اوست که باید در پی آمد جنگ طلبانه ی آمریکایی ها خاکستر شود.

به نیکلای روستوف در صحنه ی جنگ استرلیتس می اندیشد که شبیه خرگوش هیپنوتیز شده ای نارنجک اندازهای فرانسوی را تماشا می کند که با سرنیزه های ترسناکشان اورا هدف گرفته اند. چه طور می خواهند منو بکشند، به خودش اعتراض می کند - منو، منو که این قدر مردم دوستم دارند؟

از ماهی تابه به داخل آتش! چه مضحکه ای! از دست آفریقایی ها که می خواستند اورا در ارتش خود بچپانند و سیاهانی که می خواستند اورا به داخل دریا برانند نجات پیدا کردن و اکنون خود را در جزیره ای یافتن که در یک چشم به هم زدن تبدیل به خاکستر می شود! این دیگر چه دنیایی است که در آن زندگی می کند؟ به کجا می توان رفت که از شر سیاست رها شوی؟ به نظر می رسد تنها سوند است که از این هراس فارغ است. آیا به صلاح است که همه چیز را رها کند و قایق بعدی را به سوی استکهلم سوار شود؟ آیا باید حتما در سوند زبان سوئدی صحبت کرد؟ آیا سوئدی ها به برنامه نویسی های کامپیوتر نیاز دارند؟ آیا اصلا سوئدی ها کامپیوتر دارند؟

تظاهرات پایان می‌گیرد. به اتاقش برمی‌گردد. باید جام زرین را بخواند یا روی شعرهایش کار کند، اما فایده اش چیست، اصلاً فایده‌ی این کارها چیست؟

چند روز که می‌گذرد ناگهان بحران به سر می‌رسد. در برابر تهدیدهای کندی، خروشچف تسلیم می‌شود. به بارکش‌ها دستور داده می‌شود که برگردند. موشک‌هایی که قبلاً در کوبا کار گذاشته شده اند خنثی می‌شوند. روس‌ها لحنشان را طوری عوض می‌کنند که عملشان را توجیه کنند، اما روشن است که تحقیر شده‌اند. از این پیش درآمد در تاریخ تنها کوبایی‌ها با اعتبار سربرمی‌آورند. کوبایی‌ها بی‌باکانه تعهد می‌کنند که بدون موشک‌ها هم از انقلابشان تا آخرین قطره‌ی خون دفاع می‌کنند. او کوبایی‌ها را تأیید می‌کند و فیدل کاسترو را. دست کم فیدل آدمی ترسو نیست.

در گالری تیت با دختری که فکر می‌کند گردشگر است گفت و گورا آغاز می‌کند. دختری رنگ پریده، عینکی و متکی به خود، از نوع دخترانی که به آنان علاقه مند نیست ولی شاید به او علاقه مند شود. به او می‌گوید که اسمش آسترید است. اهل اتریش و کلاگنفورت و نه وین.

روشن می‌شود که آسترید گردشگر نیست و خدمتکار است. روز بعد او را به دیدن یک فیلم می‌برد. در همان وهله‌ی نخست متوجه می‌شود که سلیقه‌هاشان کاملاً متفاوت است. با این وجود، هنگامی که دختر دعوتش می‌کند که به خانه‌ای که در آن کار می‌کند برگردند، نه نمی‌گوید. نگاه‌گذاری به اتاق او می‌اندازد: اتاقی زیرشیروانی با پرده‌های آبی رنگ کتان و روانداز مشابه و یک خرس کوچولوی عروسکی که به بالش تکیه داده است.

در طبقه‌ی پایین با او و کارفرمایش، بانویی انگلیسی که با چشمان بی‌روحش براندازش می‌کند و و او را دلخواه نمی‌یابد چای می‌نوشند. چشمان صاحبخانه می‌گوید که اینجا خانه‌ای اروپایی است: ما احتیاج نداریم که مستعمره‌ای ناخوشایند و یک بوئر در آن پابگذار.

موقعش نیست که در انگلستان یک آفریقای جنوبی باشد. آفریقای جنوبی با نمایش بزرگی از خودمختاری خود را یک جمهوری خوانده و بلافاصله از کشورهای مشترک‌المنافع خارج شده است. پیغامی که حاوی آن اخراج بوده، غیر قابل اشتباه است. بریتانیایی‌ها از بوئرها خسته شده بودند و آفریقای جنوبی به رهبری بوئر، مستعمره‌ای بوده که همیشه بیشتر از آن که برای انگلستان نفع داشته باشد ضرر داشته است. آنها راضی خواهند بود اگر آفریقای جنوبی بی‌سرو صدا از صحنه‌ی جهان محو شود. قطعاً دلشان نمی‌خواهد که سفیدهای سرگردان آفریقای جنوبی شبیه یتیمان در جست و جوی پدرمادرهاشان درهای خانه‌هاشان را به صدا درآورند. تردید ندارد که آسترید غیرمستقیم از راه این بانوی انگلیسی شیک و پیک آگاه شده که او فرد دلخواهش نیست.

از راه تنهایی، از راه ترجم نیز، به خاطر این بیگانه‌ی غمگین و ناخوشایند با انگلیسی ضعیف دختر، دوباره به بیرون دعوتش می‌کند. بعد از آن، بدون دلیل قانع‌کننده‌ای ترغیبش می‌کند که به اتاقش برگردند. دختر هنوز هجده سالش نشده است، حالت کودکی هنوز در صورتش آشکار است، و او هنوز با کسی به این جوانی نبوده است که در واقع یک بچه است. وقتی لباسش را در می‌آورد، احساس می‌کند که پوستش تر و چسبناک است. می‌داند که دچار اشتباه شده است. هیچ احساسی نسبت به آسترید ندارد، هرچند زن‌ها و نیازهایشان معمولاً برای او از اسرار است، مطمئن است که آسترید نیز هیچ احساسی ندارد. اما آنها خیلی جلو رفته‌اند، هر دو شان و دیگر نمی‌توانند بازگردند، پس به جلورفتن ادامه می‌دهند.

در هفته‌هایی که می‌آید چندین شب را باهم می‌گذرانند. اما زمان همواره مسئله است. آسترید تنها پس از اینکه بچه‌های کارفرمایش به رختخواب می‌روند می‌تواند بیرون بیاید؛ در نتیجه ساعت عجولانه‌ای را می‌توانند باهم باشند پیش از آنکه با آخرین قطار به کنزینگتون برگردد. زمانی آن قدر شجاعتش را داشت که سراسر شب را بماند. وانمود می‌کند که دوست دارد او را با خود داشته باشد، اما حقیقتش چنین نیست. بهتر است که با خود بخوابد. با کسی دیگر که روی تختش می‌خوابد در سراسر شب ناراحت است و صبح خسته از خواب بیدار می‌شود.

سالها پیش، که هنوز در خانواده بچه ای بیش نبود می کوشید تا به بهترین وجه نرمال باشد، پدر و مادرش معمولاً به رقص های شب یک شنبه می رفتند. هنگامی که آن دو خود را برای رفتن آماده می کردند او تنها تماشاایشان می کرد؛ اگر تا آخر شب بیدار می ماند، می توانست مادرش را سؤال پیچ کند. اما به راستی در سالن رقص هتل مسونیک در شهر وُرچستر که هرگز پیش نیامده بود ببیند، چه می گذشت: پدر و مادرش چه نوع رقص هایی می کردند، چه هنگامی که وانمود می کردند در چشمهای یکدیگر خیره شده اند، چه هنگامی که تنها با یکدیگر می رقصیدند یا شبیه فیلم های آمریکایی، غریبه ای اجازه می یافت که دست به روی شانه ی زن بگذارد و او را از شریکش دور ببرد، طوری که هم رقصش مجبور شود برای خود به دنبال یکی دیگر بگردد یا اینکه با ترشروی در گوشه ای سیگار دود کند.

چرا افرادی که ازدواج کرده اند باید به خود زحمت بدهند لباس بپوشند و برای رقصیدن به هتلی بروند، در حالی که می توانند خودشان همین کار را با شنیدن موسیقی از رادیو به خوبی در اتاق نشیمن انجام دهند؟ هرچه فکر می کرد سر در نمی آورد چرا. اما ظاهراً شیهای یک شنبه در هتل مسونیک برای مادرش اهمیت داشت، به همان اهمیتی که در اسب سواری آزادی داشت یا اگر اسبی آماده نبود، دوچرخه سواری. اسب سواری و درچرخه سواری از آن چیزهای لازم زندگی بود که پیش از ازدواج لازم می زندگی اش بود، بخشی جدانشدنی از داستان زندگی اش بود که اگر امکانش نبود خانه برایش زندان می شد. (من توی این خونه زندانی نمی شوم!)

سرسختی او راه به جایی نبرد. کسی که از دفتر پدرش آنها را به رقص های شب یک شنبه می برد یا خانه را جا به جا کرد یا از رفتن به رقص دست کشید. لباس آبی روشن با سنجاق نقره ای به روی آن، دستکش سفید، کلاه کوچک خنده دار که به گوشه ی سر می نشست، همه ای اینها در چمدان ها و کتوشها از نظر ناپدید شد و غانله خاتمه یافت.

خوشحال بود که رقص به آخر کارش رسیده، هر چند حرفی در این باره نمی زد. خوشش نمی آمد که مادرش بیرون برود، از حال و هوای آشفته ای که روز بعد گریبانگیرش می شد خوشش نمی آمد. در رقصیدن هیچ حسی را نمی دید. از فیلم هایی که قول رقص در آنها داده می شد اجتناب می کرد، از رفتن طفره می رفت، از آن نگاه های احساساتی که مردم به چهره های یکدیگر می انداختند خوشش نمی آمد.

مادرش اصرار می کرد: " رقص ورزش خوبی است. ریتم و تعادل را به تو می آموزد؛ " ترغیب نمی شد. اگر کسی به ورزش احتیاج دارد که می تواند ورزشهای سبک بکند یا دمبل و هالتر بزند یا در اطراف بلوک ها بدود.

از سالهایی که ورسستر را پشت سر گذاشته، نظرش نسبت به رقص هیچ تغییر نکرده است. در دوران دانشجویی که متوجه شد از رفتن به پارتی ها و ندانستن رقص بیش از اندازه دستپاچه می شود، در مدرسه ی رقصی به صورت فشرده اسم نویسی کرد. برای یادگرفتن گام تند، والس، تویست و چاچا، افزون بر پول تو جیبی اش پرداخت کرد. اما کاری از پیش نبرد: چند ماهی نگذشت که همه ی آنها را فراموش کرده بود. فراموش کردنی که به خواست خودش بود. کاملاً خوب می داند که چرا چنین اتفاقی رخ داد. در طول درس، هرگز حتی برای یک لحظه هم واقعا دل به رقص نمی داد. هر چند پاهایش الگوها را دنبال می کردند، اما در باطن با مقاومت روبه رو می شد. و حالا هم هنوز همین طور است: در عمیق ترین سطح هنوز دلیلی نمی بیند که مردم چه احتیاجی به رقصیدن دارند.

رقصیدن هنگامی معنا پیدا می کند که به عنوان چیزی دیگر تفسیر شود، چیزی که مردم ترجیح می دهند نپذیرند. این چیز دیگر چیز واقعی است، رقص صرفاً یک پوشش است. دعوت یک دختر به رقص یعنی دعوت او به رختخواب، پذیرفتن دعوت یعنی موافقت کردن به همخوابگی؛ و رقصیدن، تقلید و حاکی بودن از همخوابگی است. پس بر این مبنا برایش آشکار می شود که چرا مردم خود را برای رقصیدن به زحمت می اندازند.

موسیقی رقصی از مداخله با ریتم های روستایی و موسیقی هتل مسونیک همیشه ناراحتش می کرد. همین طور از رقصهای خام آمریکایی که هم سن و سالهایش با آن می رقصند، تنها بدسلیقه گی سخت گیرانه ای احساس می کند.

برمی گردیم به آفریقای جنوبی که آوازهای رادیو تمامی از آمریکا می آمد. در روزنامه ها از عتیقه های ستارگان فیلم آمریکایی به نحو آزردهنده ای تقلید می شد. دیوانگان آمریکایی دوست دارند هولاهوپ را کورکورانه تقلید کنند.

چرا؟ چرا در همه چیز به آمریکا نگاه می‌کنند؟ آفریقای جنوبی‌ها که اول به دست آلمانی‌ها و اکنون به دست بریتانیایی‌ها دارایی‌هایشان سلب شده، آیا تصمیم گرفته‌اند که مقلد آمریکایی‌ها بشوند؟ هرچند اکثرشان در زندگانی‌هایشان هرگز با دقت به روی زندگانی واقعی آمریکایی چشم ندوخته‌اند.

انتظار داشت که در بریتانیا از شر آمریکا - از موسیقی آمریکایی، از مدهای زودگذر آمریکایی - خلاص شود. اما خلاف انتظار، بریتانیا نیز زیاد بدش نمی‌آید که از آمریکا تقلید کند. روزنامه‌های مشهور عکس‌هایی از دختران چاپ می‌کنند که در کنسرت‌ها جیغ‌های آنچنانی می‌کشند. مردانی که مویشان به روی‌شان ریخته، به تقلید از تلفظ‌های آمریکایی فریاد می‌کشند و ناله می‌کنند و گیتارهایشان را می‌شکنند و تکه‌تکه می‌کنند. همه‌ی این کارها ورای تصور اوست.

نجات‌دهنده‌ی وجهه‌ی بریتانیا برنامه‌ی سوم رادیو است. اگر یک چیز باشد که پس از روز کاری در آی بی ام مشتاقانه در هوای آن است، آمدن به خانه و بازکردن رادیو در آرامش اتاقش و گوش دادن به موسیقی از آن نوعی که هرگز قبلاً نشنیده یا گفت و گوی آرام هوشمندانه است. هرشب پشت سر هم بدون وقفه و بدون هزینه، دروازه‌های تماس به روی او باز می‌شود.

برنامه‌ی سوم تنها به روی موج بلند پخش می‌شود. اگر روی موج کوتاه پخش می‌شد ممکن بود بتواند در کیپ تاون هم بگیرد. در آن حالت دیگر چه احتیاجی داشت که به لندن بیاید؟

در یکی از سری‌های برنامه‌ها ی شعرهای صحبت از شاعری روسی بود به نام جوزف برودسکی. جوزف برودسکی به اتهام انگل اجتماع به پنج سال کار اجباری در اردویی در خلیج آرخانگل در شمال یخ زده محکوم می‌شود. حکم هنوز در حال اجراست. هم اکنون که او در اتاق گرمش در لندن نشسته، قهوه اش را می‌نوشد، دسر کشمش و گردویش را مزه مزه می‌کند، آدمی به سن او، شاعری شبیه خودش، در سراسر روز آره به روی الوارها می‌کشد، از انگشتان یخ زده اش مراقبت می‌کند، پوتین‌هایش را با کهنه پاره‌ها وصله پینه می‌زند و با کله ماهی و سوپ کلم زندگی می‌گذراند.

برودسکی در یکی از شعرهایش می‌گوید: "به تاریکی درون سوزن." نمی‌تواند این مصرع را از ذهنش بیرون کند. اگر تمرکز می‌کرد، اگر شب‌ها پشت سر هم، واقعاً تمرکز می‌کرد، اگر با توجه صرف مجبور می‌شد، الهام خدادادی بر او نازل می‌شد و ممکن بود بتواند چیزی بگوید همسنگ با این مصرع. از آنجا که این الهام را در خود دارد، می‌داند که تخلیخ هم‌رنگ تخلیل برودسکی است. اما پس از آن چه گونه واژه‌ها را بدست آورد؟

بر اساس شعرهایی که از رادیو شنیده و نه چیز دیگر، برودسکی را می‌شناسد، او را به طور کامل می‌شناسد. همین شناخت خود توانایی شعر است. شعر حقیقت است. اما برودسکی نمی‌تواند چیزی از او در لندن بداند. چه گونه می‌تواند به آن مرد یخ زده بگوید که با اوست، در کنار اوست، روز از پس روز؟

جوزف برودسکی، اینگه بورگ باخمان، زیگنیو هربرت: اینان از دکلهای تنهای متلاطم به روی دریاها ی سیاه اروپا شعرهایشان را و واژه‌هایشان را به هوا می‌پراکنند و همگام با امواج هوا واژه‌ها با شتاب به داخل اتاقش می‌آیند، واژه‌های شاعران هم عمرش، باز به او می‌گویند که شعر چه می‌تواند باشد و بنابراین او چه می‌تواند باشد، از لذت سرشارش می‌کند که ساکن همان خاک است که آنها. اگر می‌توانست پیغامی به این صورت برایشان می‌فرستاد: "صدایتان در لندن شنیده شد - لطفاً به پخش ادامه بدهید."

در آفریقای جنوبی یک یا دو قطعه از شوئنبرگ و آلبانبرگ - کنسرتو ویولون فرکلرت ناخت - شنیده بود. اکنون برای نخستین بار موسیقی آنتون وبرن را می‌شنود. در برابر وبرن به او اخطار داده شده که مواظب باشد. خواننده است که وبرن خیلی فرادست می‌رود: آنچه وبرن می‌نویسد دیگر موسیقی نیست، تنها صداهای تصادفی است. خم شده به روی رادیو گوش می‌دهد. اول یک نت، بعد نت دیگر، سپس نت دیگر، سرد شبیه حبه‌های یخ، به ردیف بیرون می‌آیند شبیه ستارگان در آسمان. یک دقیقه یا دو دقیقه در این مسحوری و سپس تمام می‌شود.

وبرن را سربازی آمریکایی در سال ۱۹۴۵ به گلوله بست. گفتند که اشتباهی صورت گرفته است، حادثه ای بود در جنگ. مغزی که آن صداها، آن سکوت‌ها و آن صدا و سکوت را ترسیم کرد، برای همیشه از بین رفت.

به نمایشگاهی از اکسپرسیونیست‌های آبستره در گالری تیت می‌رود. پانزده دقیقه جلو تابلوی از جکسن پولاک می‌ایستد، فرصتی می‌یابد که در آن نفوذ کند، می‌کوشد تا نگاهی داورانه به آن بیندازد چرا که می‌بیند یک لندنی موقر، این شهرستانی جاهل را برانداز می‌کند. سر در نمی‌آورد. نقاشی برای او هیچ معنایی ندارد. چیزی در آن هست که سردر نمی‌آورد.

در اتاق دیگر، بالا به روی دیوار، تابلو بسیار بزرگی نشسته از یک قطره سیاه به روی یک دشت سپید و نه چیزی بیشتر. برچسب آن را می‌خواند: مرثیه برای جمهوری ۲۴ اسپانیا از روبرت موترویل. می‌خکوب شده است. تهدیدکننده و رمزآمیز، شکل سیاه مهوتش می‌کند. صدایی شبیه ضربه ی ناقوس از آن بیرون می‌آید، لرزان و سست زانو بجایش می‌گذارد.

چنین نیرویی از کجای این نقاشی بیرون می‌آید، چنین شکل حال و هوایی که نه به اسپانیا شبیه است و نه هیچ چیز دیگر، با این حال چاهی از احساس تیره را در درون او به جنبش درمی‌آورد؟ زیبا نیست، با این وجود آمرانه شبیه زیبایی سخن می‌گوید. چرا موترویل دارای چنین قدرتی است و پولاک یا ون گوگ یا رامبراند فاقد آنند؟ آیا این همان قدرتی است که با دیدن یک زن قلبش را به جهش وا می‌دارد و با دیدن زنی دیگر هیچ حسی در او برانگیخته نمی‌شود؟ آیا مرثیه برای جمهوری اسپانیا تا حد ارتباط در جان او جای می‌گیرد؟ درباره ی زنی که سرنوشت اوست چی؟ آیا سایه اش از قبل در تیرگی نهانش جاگرفته است؟ چه مدت به درازا می‌کشد که زن خود را آشکار کند؟ چه زمانی این کار را می‌کند؟ آیا آمادگی اش را دارد؟

نمی‌تواند بگوید که پاسخ چیست؟ اما اگر بتواند او را، یعنی همان کسی را که نخستین سرنوشت اوست به صورت برابر دیدار کند، آنگاه آیا عشق بازی آنان که از آن مطمئن است، بی‌مثال خواهد بود؟ خلسه ای که تا مرز مرگ کشیده می‌شود و بعد هنگامی که به زندگی برمی‌گردد، موجودی جدید خواهد بود که تغییر شکل یافته است. برق انهدام شبیه لمس قطب‌های متضاد، شبیه دوقلوهای همسان، خواهد بود و آنگاه تولد تازه ی آهسته. باید برای آن آماده باشد. آمادگی همه چیز است.

در سینمای اوریمین فصلی از فیلم‌های ساتیا جیت رای است. تریلوژی آپو را در سه شب متوالی و در حالتی از جذب کامل تماشا می‌کند. در وجود مادر تلخ و به دام افتاده ی آپو، پدر سست و درگیرش، پدر و مادر خود را می‌شناسد با درد سخت شکست. اما و رای همه ی اینها، موسیقی فیلم است که مجذوبش می‌کند، کش و واکش‌های پیچیده ی گنج‌کننده بین طبل‌ها و سازهای زهی، آوازهای یک نفره ی طولانی با فلوت که مقیاس یا وجهش – چیز زیادی از تنوری موسیقی نمی‌داند که مطمئن باشد کدام – به قلبش رسوخ پیدا می‌کند، به حالتی می‌کشاندش از سودازدگی نفسانی که تا مدت‌ها پس از پایان یافتن فیلم هنوز ادامه می‌یابد.

تا آن زمان هرچه را که نیاز داشته در موسیقی غرب و از همه مهمتر، باخ پیدا کرده است. اکنون با چیزی آشنا می‌شود که باخ نیست، هرچند واقعیت‌هایی از آن است: تسلیم لذت آور تعقل می‌شود و ذهن مجذوب به رقص انگشتان.

در فروشگاه‌های صفحه‌فروشی سر می‌کشد، و در یکی از آن‌ها صفحه‌ای ۷۸ دور از استاد ولایت خان پیدا می‌کند، با برادرش، – برادر جوان تر، از عکس متوجه می‌شود – به روی ویلن، و نوازنده ی طبل بی‌نام. از خودش گرام ندارد، اما می‌تواند به ده دقیقه ی اول صفحه در همان فروشگاه گوش کند. همه چیز در همان است: کشف شناور نت‌های پشت سرهم، لرزش هیجان، سیلان جذب. به اقبال خوش خود باور ندارد. کشف قاره ای جدید و همه اش فقط ده شلینگ. صفحه را به خانه می‌برد، بین آستینهای مقوایی نازک می‌گذارد تا روزی که بتواند دوباره به آن گوش کند.

در اتاق پایینی زوجی هندی زندگی می کنند. بچه ای دارند که گاهی تا حد غش کردن گریه می کند. هنگام عبور از پله ها و برخورد با مردهندی، برای یکدیگر سر تکان می دهند. سروکله ی زن کمتر پیدا می شود.

یک شب تقه ای به در زده می شود. مرد هندی است. آیا دوست دارد فردا شب را با آنها شام بخورد؟

می پذیرد، اما با شیبه. عادت به ادویه های تند ندارد. آیا می تواند بدون چلپ و چلوپ غذا بخورد و گندش را در نیاورد؟

وارد خانه شان که می شود بی درنگ احساس خودمانی می کند. اهل جنوب هند هستند و گیاه خوار. میزبانش اشاره می کند که ادویه های تند بخش اصلی آشپزخانه ی هندی ها نیست: ادویه های تند تنها برای سرپوش گذاشتن به مزه ی گوشت فاسد است. غذای جنوب هند در دهان کاملاً آرام است. و درحقیقت، همین هم ثابت می شود. آنچه جلوش می گذارند - سوپ نارگیل با عطرهل و میخک، یک املت - کاملاً شیرین است.

میزبانش مهندس است. با زنش چندین سال است که در انگلستان زندگی می کنند. می گویند که در اینجا راحت و خوشحال هستند. وسایل زندگی شان بهترین هایی است که تا بحال داشته اند. اتاق فضا دار و خانه آرام و شسته رفته است. البته که از آب و هوای انگلیس خوششان نمی آید. اما - شانه هایش را تکان می دهد - خوب و بد را باید پذیرفت.

همسرش به ندرت در گفت و گوها سهیم می شود. بدون اینکه غذا بخورد از آنها پذیرایی می کند، بعد در گوشه ی اتاق کنار نوزادش که در تخت خود خوابیده استراحت می کند. شوهرش می گوید زبان انگلیسی اش زیاد تعریف ندارد.

همسایه ی مهندسش علوم و فن آوری غربی را ستایش می کند، گله مند است که هند عقب افتاده است. هرچند رجزخوانی ها برای ماشین ها معمولاً دلش را می آزد، اما چیزی نمی گوید که مخالف با عقیده های مرد باشد. آنها نخستین افرادی هستند در انگلیس که او را به خانه شان دعوت کرده اند. از همه مهمتر: آنها هم افراد رنگین پوست هستند، خبر دارند که او اهل آفریقای جنوبی است، با این حال دستی به سویس دراز کرده اند. او هم سپاس گزار است.

پرسش این است که در برابر این سپاس گذاری چه باید بکنند؟ امکان پذیر نیست که باید شوهر و زن و بدون تردید کودک گریان را به اتاقش در طبقه ی بالا دعوت کند تا پاکتی سوپ و به دنبال آن اگر نه غذای آفریقای جنوبی، بلکه ماکارونی با سوس پنیر بخورند. اما به چه صورت دیگر باید پاسخ این رفتار دوستانه را بدهد؟

یک هفته می گذرد و کاری نمی کند، بعد هفته ی دوم. بیش از بیش دستپاچه می شود. صبح ها از پشت در اتاقش گوش می دهد، منتظر می ماند تا مهندس خانه را برای کار ترک کند و بعد از او قدم به پله ها بگذارد.

باید کاری کرد، کار ساده ای برای عمل متقابل، اما نمی تواند راهش را پیدا کند، و اگر کاری نکند خیلی دیر می شود. چرا این طور شده؟ چرا ساده ترین چیزها را اینهمه برای خود مشکل می سازد؟ اگر جواب این است که طبیعتش چنین است پس برای چنین طبیعتی چه چیز خوب است؟ چرا طبیعت خود را تغییر نمی دهد؟

اما به راستی طبیعتش چنین است؟ تردید دارد. شبیه طبیعت حس نمی کند، شبیه یک بیمار حس می کند، بیمار اخلاقی: خست، فقر روحی، در اساس هیچ تفاوتی از سردی اش با زنان وجود ندارد. آیا می توان هنر را از بیماری شبیه آن پدید آورد؟ و اگر کسی می تواند، درباره ی هنر چه می گوید؟

روی تخته اعلان بیرونی بنگاهی در همستد یک آگهی توجهش را جلب می کند: " چهار نفر برای آپارتمانی در سوییس کاتیج نیاز است. اتاق شخصی، آشپزخانه مشترک."

مشترک بودن را دوست ندارد. ترجیح می دهد که در همان جای خود زندگی کند. اما تا زمانی که با خود زندگی می کند از لاک تنهایی اش بیرون نمی آید. تلفن می کند و قرار ملاقات می گذارد.

مردی که آپارتمان را به او نشان می دهد چندسالی مسن تر از اوست. ریشو ست و ژاکت آبی رنگ نهروی با دکمه های طلایی جلو پوشیده است. اسمش میکولوس استس و اهل مجارستان است. خود آپارتمان تمیز و جادار است، خیلی هم مدرن. می گوید: "مال من." و بدون مکث به میکولوس می گوید: "ممکنه بیعانه بدم؟"

اما کار به این سادگی ها نیست. میکولوس می گوید: "اسم و شماره ی تلفنتون رو بگذارید، شمارو توی لیست می گذارم."

سه روز چشم به راه می ماند. روز چهارم تلفن می زند. دختری که جواب تلفن را می دهد می گوید میکولوس خانه نیست. اتاق؟ آها، به اجاره رفت، روزهای پیش به اجاره رفت.

صدای دختر صدای خارجی ضعیف و خشکی است: بی شک دختری زیبا، باهوش و خبره است. از او نمی پرسد که مجاری است یا نه. اما اگر اتاق را گرفته بود اکنون آپارتمان را با او شریک بود. کیست او؟ اسمش چیست؟ آیا او عشق سرنوشتش بود؟ و آیا سرنوشتش اکنون از او فرار کرده است؟ کیست آن فرد خوشبختی که اتاق را بدست آورده و آینده ای را که باید از آن او می بود صاحب شده است؟

به فکرش رسید که وقتی برای آپارتمان تلفن زد، میکولوس آنجا تقریباً سراسری نشانش داد. می تواند فکر کند که میکتوس به دنبال کسی می گشت که بیشتر به اقتصاد خانه کمک کند تا صرفاً یک چهارم کرایه را بپردازد، کسی که افزون بر آن شادی یا سبک یا وجهه ای هم داشته باشد. در یک نگاه به این نتیجه رسید که او فاقد شادی، سبک و وجهه است و ردش کرد.

باید پیشقدم می شد. باید می گفت: "من آنچه به نظر می رسم نیستم. ممکن است به نظر شبیه یک کارمند باشم، اما در واقع یک شاعرم، یا شاعر بعد از این. افزون بر آن، سهم کرایه ام را سرموعد خواهد پرداخت، خیلی به موقع تر از آن که اکثر شاعران می پردازند." اما او این حرف ها را نژده بود، التماس نکرده بود، با سرافکندگی، برای خود و شغلش، و حالا هم که دیگر دیر شده بود.

چطور یک مجارستانی در لباس آخرین مد سرپرستی آپارتمان مجلی در سوییس کوتیژ را پیدا می کند؟ شک نیست که هرروز صبح با تنبلی، دیروقت از خواب بیدار می شود، آن هم با دختر زیبایی که صدای خشکی دارد و کنارش خوابیده، در حالی که او سراسر روز را باید برای آی بی ام بردگی کند و زندگی را در اتاق خشکی در آرچوی رد بگذراند. کلیدهایی که درهای لذت لندن را باز می کنند چه گونه به مالکیت میکولوس درآمده است؟ چنین مردمی از کجا پول پیدا می کنند که زندگی را به این راحتی می گذرانند؟

هرگز از افرادی که قوانین را رعایت نمی کنند خوشش نمی آید. اگر قوانین نادیده گرفته شود، زندگی بی معنا می شود؛ در ضمن کسی ممکن است شبیه ایوان کارامازوف باشد. با این حال به نظر می رسد که لندن پر از افرادی است که قوانین را نادیده می گیرند و از مجازات می گریزند. به نظر می رسد که او به اندازه ی کافی کودن است که با قوانین بازی می کند، او و سایر کارمندان مشکی پوش، عینکی و عجول که در باران ها می بیندشان. پس چه باید بکند؟ از ایوان سرمشق بگیرد؟ از میکولوس؟ به نظرش می رسد که از هر کدام سرمشق بگیرد، می بازد. برای اینکه استعداد دروغ گفتن یا گول زدن یا از قانون فرارکردن را ندارد، به همان اندازه که استعداد لذت بردن از لباسهای تجملی را ندارد. تنها استعدادش برای بدبختی است، بدبختی تیره و صادقانه. اگر این شهر به بدبختی پاداشی نمی دهد، پس در اینجا چه می کند؟

هر هفته نامه ای از مادرش می رسد، نامه ای با پاکت هوایی آبی کمرنگ که آدرسش را با حروف بزرگ سیاه تمیز نوشته است. از همین نامه هاست که با غضب، شواهد عشق مادرش را نسبت به خود دریافت می کند. آیا مادرش نمی خواهد بفهمد که وقتی از کیپ تاون بیرون آمد از همه قید و بندهای گذشته گسسته است؟ چگونه می تواند مادرش را وادارد تا بپذیرد که روند تبدیل شدنش به شخصی متفاوت هنگامی شروع شد که پانزده ساله بود و چه مراحل سختی را از سرگذرانده تا خاطره ی خانواده و کشوری که پشت سر گذاشته خاموش شود؟ چه موقع متوجه خواهد شد که او تا چه اندازه از او دور شده و رشد کرده و ممکن است بیگانه ای بیش نباشد؟

مادر در نامه هایش از اخبار فامیل می نویسد، از آخرین وظایفش (از این مدرسه به آن مدرسه به جای معلمانی که در اثر بیماری مدرسه را ترک می کنند). نامه را با امید سلامتی برای او به پایان می برد و توصیه می کند که لباسهای گرم بپوشد، مواظب باشد چهار آنفلوانزا نشود که شنیده در سراسر اروپا شایع شده است. درباره ی مسایل آفریقای جنوبی چیزی نمی نویسد چرا که برای مادرش روشن ساخته که به آنها علاقمند نیست.

او به مادر یادآور می شود که دستکشهایش را در قطار جا گذاشته است. یک اشتباه. فوری بسته ای با پست هوایی می رسد: یک جفت دستکش دستبافت از پشم گوسفند. تمبرهای روی پاکت بیش از دستکش می ارزند.

مادر نامه هایش را در شبهای یکشنبه می نویسد و صبح دوشنبه طوری پست می کند که با همان سرویس اولیه ارسال شود. او می تواند تمامی صحنه را خیلی آسان تصور کند، هنگامی را که مجبور شدند خانه شان را در روندبوچ بفروشند و با مادر و پدر و برادرش به آپارتمان دیگری نقل مکان کنند. شام تمام شده است. مادر میز را تمیز می کند، عینکش را می زند، چراغ مطالعه را نزدیکتر می کشد. پدرش که از شبهای یکشنبه وحشت دارد و آرگوس را از اول تا آخر خوانده و چیزی نخوانده نمانده است، می پرسد: "می خوای چکار کنی؟"

مادر لبها را به روی هم فشار می دهد و او را به سکوت وامی دارد و می گوید: "باید برای جان نامه بنویسم." و شروع می کند: جان عزیز.

این زن خودش و بی آبرو با این نامه های خود امیدوار است چه به دست آورد؟ آیا نمی تواند بفهمد که دلایل مهربانی اش، مهم نیست تا چه اندازه سرسختانه، هرگز او را نرم نخواهد کرد و برنخواهد گشت؟ آیا نمی تواند بپذیرد که او بهنجار نیست؟ می تواند عشقش را بر برادرش متمرکز کند و او را از یادبرد. برادرش آدمی ساده تر و معصوم تراست. برادرش قلب نرمی دارد. بگذار برادرش عشق او را تحمل کند؛ بگذار به برادرش گفته شود که از هم اکنون او فرزند ارشدش است، بهترین محبوبش است. سپس او، همان تازه فراموش شده، آزاد خواهد بود که زندگی خود را خودش بسازد.

مادر هر هفته نامه می نویسد اما او جوابش را هر هفته نمی نویسد. بیش از اندازه شبیه عمل متقابل خواهد بود. گهگاه جواب نامه هارا می دهد، آن هم خیلی مختصر، خیلی کوتاه.

این بدترین نوعش است. تله ای است که مادر ساخته، تله ای که هنوز او راهی برای نجات از آن نیافته. اگر باید همه ی پیوندها را قطع کند، اگر باید هیچ نامه ای ننویسد، مادر بدترین نتیجه را می گیرد، بدترین ممکن را؛ و همان فکر اندوهی که در همان زمان در مادرش رسوخ خواهد کرد او را وامی دارد که تا چشمها و گوشهایش را ببندد. تا زمانی که مادر زنده است او جرئت ندارد که بمیرد. بنا براین تا زمانی که مادر زنده است، زندگی او از آن خودش نخواهد بود. ممکن است با این وضعیت بی پروا نباشد. هرچند او عملاً خودش را دوست ندارد، باید به خاطر مادرش از خودش مراقبت کند، حتی تا نقطه ی گرم پوشیدن، غذای خوب خوردن و مصرف ویتامین ث. با این وجود دیگر جایی برای خودکشی نمی ماند.

اخبار آفریقای جنوبی را از رادیو بی بی سی و منچستر گاردین آگاه می شود. گزارشهای گاردین را با وحشت می خواند. کشاورزی، یکی از کارگروههایش را به درخت می بندد و تا سرحد مرگ شلاق می زند. پلیس بدون هدف جمعیت را به

گلوله می بندد. یک زندانی را در سلولش مرده یافتند که با ملافه خود را حلق آویز کرده، صورتش سیاه و خونی شده است. وحشت به روی وحشت، قساوت به روی قساوت، بدون آسایش.

از دیدگاههای مادرش خبر دارد. به عقیده ی او دنیا نسبت به آفریقای جنوبی بدفهمی دارد. سیاهان آفریقای جنوبی از تمامی سیاهان دیگر در آفریقا بهترند. اعتصاب ها و اعتراض ها را مبلغان کمونیست راه می اندازند. دستمزد کارگران کشاورزی را که به صورت ذرت می پردازند و اینکه مجبورند در مقابل سرمای زمستان به تن بچه هاشان کیسه های گونی بکشند، مادرش تصدیق می کند که کار ناخوشایندی است. اما چنین چیزهایی تنها در ترانسویل رخ می دهد. این آفریقایی های سفیدپوست ترانسوالی هستند که با کینه ی عبوسانه شان وسنگدلی شان به کشور چنین نام بدی می دهند.

نظر او، که در مراوده با مادرش هیچ تردیدی در آن به خرج نمی دهد این است که به جای سخنرانی پس از سخنرانی در سازمان ملل، روس ها باید بدون تأخیر آفریقای جنوبی را تسخیر کنند. باید چتربازهایی در پرتوریا فرود آورند، ورود را بگیرند و اسیران هوادارش را کنار دیوار ردیف کنند و به گلوله ببندند.

اینکه بعد از گرفتن ورود و به گلوله بستن هوادارانش روسها چه باید بکنند هنوز به فکرش نرسیده که چیزی بگوید. عدالت باید اجرا شود، این از همه مهم تر است، بقیه اش سیاست است و او به سیاست علاقه ای ندارد. تا آنجا که به یاد می آورد سفیدپوستهای آفریقای جنوبی مردم را لگدمال کرده اند زیرا ادعا می کنند که زمانی خود لگدمال شده اند. خوب، بگذار تا دوباره چرخ بگردد، بگذار زور با زور بیشتر جواب داده شود. خوشحال است که او در متن جریان قرار ندارد.

آفریقای جنوبی شبیه مرغابی بزرگ دریایی به دور گردنش آویزان است. می خواهد کنارش بزند، مهم نیست چگونه، طوری که بتواند شروع کند به نفس کشیدن.

مجبور نیست منچستر گاردین را بخرد. روزنامه های دیگر و آسان تر نیز هست: برای نمونه تایمز یا دیلی تلگراف. اما منچستر گاردین از این بابت مورد اعتماد است که هیچ خبری از آفریقای جنوبی را از دست نمی دهد و روحش را آزار می دهد. دست کم با خواندن منچستر گاردین مطمئن است که از بدترین چیزها خبردار می شود.

هفته هاست که با آسترید ارتباطی نداشته است. اکنون او تلفن می زند. اقامتش در انگلستان به پایان رسیده و عازم وطنش اتریش است. می گوید: "حدس می زنم دیگر نمی بینمت. زنگ زدم که خداحافظی کنم."

آسترید می کوشد خونسرد باشد اما او گریه آلودی صدایش را متوجه می شود. با پوزش خواهی قرار ملاقاتی با او می گذارد. با هم قهوه ای می نوشند، به اتاقش می آید و شب را با هم می گذرانند (آسترید آن شب را "شب آخرمان" می نامد)، یکدیگر را در آغوش می گیرند و آرام می گیرند. صبح زود روز بعد (یکشنبه است) می شنود که آسترید از بستر بیرون می خزد و با پنجه ی پا به حمام می رود تا لباس بپوشد. وقتی برمی گردد وانمود می کند که خوابیده است. می داند که تنها باید کوچکترین علامتی بدهد تا آسترید بماند. اگر چیزهایی باشد که باید در مرحله ی نخست ترجیح دهد، شبیه خواندن روزنامه، پیش از آنکه به او توجه کند، آسترید به آرامی گوشه ای می نشیند و منتظر می ماند. به نظر می رسد این چیزی است که دخترها باید بیاموزند در کلاگنفورت چگونه رفتار کنند: هیچ چیز طلب نکنند، آنقدر منتظر بمانند تا مرد آماده شود و بعد به خدمت او درآیند.

دلش می خواست با آسترید مهربان تر باشد، دختری به این جوانی و به این تنهایی در شهری بزرگ. دلش می خواست اشکهایش را خشک کند، به لیخند زدن واداردش، دلش می خواست به او ثابت کند که قلبش به آن سنگی نیست که به نظر می رسد، که توانایی آن را دارد به اشتیاق او، با اشتیاقی که خاص خود اوست پاسخ دهد، اشتیاق برای در آغوش کشیدنش و گوش دادن به داستانهایش درباره ی مادر و برادرانش که در وطنش مانده اند. اما باید مواظب باشد. گرمای بیش از اندازه ممکن است باعث شود او بیطش را باطل کند، در لندن بماند و به اتاقش نقل مکان کند. دو شکست خورده در بازوهای یکدیگر پناه بگیرند، یکدیگر را تسلا دهند: چشم اندازی بیش از اندازه تحقیر آمیز

است. حتی ممکن است ازدواج هم بکنند، او و آسترید، و بعد بقیه ی زندگانی شان را شبیه معلولان دیگر به دنبال یکدیگر بگردند. از همین رو هیچ علامتی نمی دهد، اما با پلکهای درهم فشرده دراز می کشد تا صدای تعلق تعلق پله ها را می شنود و تقه ی در جلویی را.

ماه دسامبر است و هوا سرد می شود. برف می بارد، برفی که به برفاب بدل می شود، برفاب یخ می زند: روی پیاده روها باید شبیه کوهنوردی پا جای پاهای دیگران گذاشت. پرده ای از مه شهر را در برمی گیرد، مه با غبار ذغال و گوگرد ضخیم می شود. برق می رود، قطار ها از رفتن بازمی مانند، پیرها در خانه هاشان تا دم مرگ یخ می زنند. روزنامه ها می گویند بدترین زمستان قرن است.

در آرچوی رُد سرگردان است، روی یخ سر می خورد و لیز می خورد، شالی را به روی صورتش نگاه می دارد، می کوشد تا نفس نکشد. لباسهایش بوی گوگرد می دهد، مزه ی بدی را در دهانش احساس می کند، سرفه که می کند بلغم سیاهی بالا می آورد. در آفریقای جنوبی تابستان است. اگر در آنجا بود می توانست در ساحل استرانفوتین باشد، کیلومترها را به روی شن سفید و زیر آسمان بزرگ آبی بدود.

در طول شب لوله ای در اتاقش می ترکد. کف اتاق را سیل برمی دارد. از خواب که برمی خیزد ملافه ای از یخ احاطه اش می کند.

روزنامه ها می گویند همه جا دوباره توفان و کولاک است. آنها داستانهایی چاپ می کنند از سوپ آشپزخانه ها برای بیخانمان ها که زندهای مددکار می چرخاند، از تعمیرکارانی که در طول شب کار می کنند. آنها می گویند بحران بهترین زمینه را برای لندن می فراهم آورده که با قدرت آرام و کنایه های آماده، با فلاکت روبه رو شوند.

اما او، ممکن است شبیه یک لندنی لباس بپوشد، شبیه یک لندنی به سر کار برود، شبیه یک لندنی از سرما رنج بکشد، اما کنایه های آماده ندارد. لندنی ها او را به عنوان چیزی واقعی به حساب نمی آورند. برعکس، لندنی ها بلافاصله او را به عنوان فرد دیگری از خارجیان می شناسند که به دلیل حماقتشان جایی را برای زندگی کردن انتخاب می کنند که به آن تعلق ندارند.

تا چه مدت باید در انگلستان زندگی کند تا اجازه یابد چیزی واقعی بشود، یعنی انگلیسی بشود؟ آیا گرفتن گذرنامه ی انگلیسی کافی است یا با اسم عجیبی که غیر انگلیسی به نظر می رسد، معنایش برای همیشه طرد شدن است؟ و "انگلیسی شدن" - به هر حال چه معنایی می دهد؟ انگلستان وطن دو ملت است: مجبور خواهد بود بین این دو یکی را انتخاب کند، یا انگلیسی طبقه ی متوسط باشد یا انگلیسی طبقه ی کارگر. به نظر می رسد که قبلاً انتخاب کرده است. او لباس طبقه ی متوسط را می پوشد، روزنامه ی طبقه ی متوسط را می خواند، و صحبت طبقه ی متوسط را تقلید می کند. اما ظواهر صرف، از قبیل اینها کافی نیست تا پذیرش خود را بگیرد، به هیچ وجه. پذیرش برای طبقه ی متوسط - پذیرش کامل، نه بلیط موقتی که برای برخی زمانها ی روز در برخی زمانهای سال معتبر است - تا آنجا که می تواند بگوید سالها قبل تصمیمش گرفته شده، حتی نسلهای قبل، طبق قوانینی که برای همیشه برای او تاریخ خواهد بود.

اما طبقه ی کارگرچی؟ با خلق و خوی آنان سهیم نیست، از زبانشان به زحمت سردمی آورد، هرگز کمترین حرکت احساسی خوش آمدی از آنان احساس نکرده است. دختران آبی بی آم دوستان پسر طبقه ی کارگر خاص خودشان را دارند، در افکار ازدواج و بچه و خانه ی شورا جذب شده اند، و با سردی به پیش درآمدها پاسخ می دهند. او ممکن است در انگلیس زندگی کند، اما قطعاً نه با دعوت طبقه ی کارگر انگلیس.

اگر گزارش ها را باور کند هزاران آفریقای جنوبی دیگر نیز در لندن زندگی می کنند. کانادایی ها، استرالیایی ها، نیوزیلندی ها، حتی آمریکایی ها هم هستند. اما این افراد مهاجر نیستند، اینجا نیامده اند تا ساکن شوند، تا انگلیسی شوند. آمده اند دنبال تفریح خودشان یا تحصیل یا پس انداز قدری پول پیش از آن که به گردشگری اروپا بروند. وقتی به قدر کافی از دنیای قدیم بهره بردند به وطن خود می روند و زندگیهای واقعی خود را از سر می گیرند.

اروپایی‌ها هم در لندن هستند، نه تنها دانشجویان زبان، بلکه پناهندگانی از بلوک شرق و کمی که به عقب برگردیم، از آلمان نازی. موقعیت اینها هم با او متفاوت است. او پناهنده نیست، تازه ادعای پناهنده بودن مشکل او را با دفتر اتباع خارجی حل نمی‌کند. دفتر از او می‌پرسد چه کسی شما را تحت ستم قرار می‌دهد؟ از چه چیزی فرار کرده‌اید؟ او جواب می‌دهد از ملالت. از ابتذال فرهنگی. از ضعف زندگی اخلاقی. از شرم. چنین لابه‌هایی او را به کجا خواهد برد؟

سپس پادینگتون. در امتداد مایدا ویل یا کیلبورن‌های رُ در ساعت شش عصر راه می‌رود و در زیر روشنایی‌های نقره‌فام شبح‌وار، گروه‌هایی از وست‌این‌دین‌ها را می‌بیند که خسته به منزلگاه‌های خود برمی‌گردند و جلو دهان خود را در برابر سرما گرفته‌اند. شانه‌هاشان افتاده، دست‌هاشان در جیب‌هاشان فرورفته، پوست‌هاشان رنگ خاکستری‌گردگونه گرفته‌است. چه چیزی آنها را از جاماییکا و ترینیداد به این شهرسنگدل کشانده که سرما از هر سنگ‌خیابان‌هایش جاری است، جایی که ساعت‌های روزش در جان‌کنی می‌گذرد و شب‌ها به روی بخاری‌گازی در اتاق اجاره‌ای با پوست انداختن دیوارها و فرسوده شدن وسایل خانه فرود می‌آید؟ مطمئناً همه‌ی اینها اینجا نیستند که به شهرت شاعری برسند.

افرادی که با آنها کار می‌کند آنقدر مؤدب هستند که نظراتشان را در باره‌ی بازدیدکنندگان خارجی بیان نکنند. با این وجود، از بعضی سکوت‌هاشان می‌داند که او را در کشورشان نمی‌خواهند، از جنبه‌ی مثبت قبولش ندارند. در باره‌ی وست‌این‌دین‌ها هم سکوت می‌کنند، اما می‌تواند نشانه‌ها را بخواند. شعرهای نوشته‌شده روی دیوارها چنین است: گم‌شو سیاه‌زنگی. یادداشت‌های روی شیشه‌های اقامتگاه‌های موقتی چنین است: رنگین‌پوست‌ها نه. هر ماه حکومت قوانین مهاجرت خود را سخت‌تر می‌کند. جلو وست‌این‌دین‌ها در باراندازهای لیورپول گرفته‌شده‌است، آنقدر در بازداشت مانده‌اند تا مأیوس شده‌اند و بعد با کشتی به جایی که از آن آمده‌اند برگردانده شده‌اند. اگر او وادار نشده تا برهنگی و ناخوشامدگی دیگران را احساس کند، تنها به دلیل رنگ‌آمیزی حفاظتی اوست: پوست‌پریده‌رنگش در برابر رنگ‌های تیره‌ی برادرانش.

"بعد از توجه دقیق به این نتیجه رسیده‌ام که... " بعد از جان‌کندن زیاد به این نتیجه رسیده‌ام که... "

بالغ بر یک سال است که در خدمت آی بی ام است، زمستان، بهار، تابستان، پاییز، زمستان دیگر و اکنون در آغاز بهاری دیگر. حتی در اداره‌ی نیومن استریت، ساختمان قوطی‌گونه‌ای با پنجره‌های مهرشده، می‌تواند تغییر ملایم هوای احساس کند. به همین صورت نمی‌تواند ادامه دهد. نمی‌تواند بیش از این زندگی خود را فدای اصولی کند که افراد انسانی مجبورند در بینوایی برای نان جان بکنند، اصولی که به نظرش می‌رسد هواخواه آن است، هرچند به فکرش نمی‌رسد که کجا به آن خواهد رسید. برای همیشه نمی‌تواند به مادرش در کیپ‌تاون نشان دهد زندگی ثابتی برای خود ساخته و بنابراین او می‌تواند درباره‌اش نگران نباشد. معمولاً ذهن خود را نمی‌شناسد، توجه هم نمی‌کند که از آن آگاهی پیدا کند. به نظرش، آگاهی از ذهن خودش تا آن حد که به خوبی پی‌ببرد، مرگ جرقه‌ی خلاقیت است. اما در این حالت، نمی‌تواند تامل کند که به ایهام بی‌تصمیمی معمولی خود ارتقا یابد. باید آی بی ام را ترک کند. باید بیرون برود، مهم نیست که این حقارت به چه بهایی تمام می‌شود.

در طول سال گذشته، دست‌نوشته‌اش، و رای‌کنترلش، کمتر و کمتر و بیشتر سرّی شده بود. اکنون، پشت میزش می‌نشاند و آنچه را می‌نویسد که بیانگر استعفايش است، آگاهانه می‌کوشد تا نامه‌ها را طولانی‌تر بنویسد، حلقه‌ها را درشت‌تر و به نظر قابل اعتماد تر انتخاب کند.

سرانجام می‌نویسد: "پس از بازتابی طولانی به این نتیجه رسیده‌ام که آینده‌ی من در آی بی ام رقم زده نشده است. بنابراین در شرایطی قراردادم که مایلم یادداشت ماهانه ام را تقدیم دارم."

نامه را امضا می‌کند، مهر می‌زند و به نشانی دکتر بی. ال. مک‌آیور، مدیر بخش برنامه نویسی می‌فرستد و با احتیاط در سینی نامه‌های داخلی می‌اندازد. هیچ‌کس در اداره به او نگاهی نمی‌اندازد. دوباره روی صندلی خود می‌نشاند.

تا ساعت سه، هنگامی که نامه ها جمع آوری می شود، فرصتی برای افکار بعدی هست، فرصتی برای برداشتن نامه از سینی و پاره کردن آن. با این حال، هنگامی که نامه توزیع شود، تصمیم گرفته شده است. تا فردا که خبر در سراسر ساختمان می پیچد: یکی از کارمندان مک آیور، یکی از برنامه نویس های طبقه ی دوم، همان که اهل آفریقای جنوبی است، استعفا داده است. هیچ کس نمی خواهد دیده شود که درباره ی او حرف می زند. به محرمخانه می فرستندش. در آی بی ام رسم چنین است. احساسات مصنوعی معنایی ندارد. نشان اخراجی بر او زده می شود، یک بازنده، یک ناپاک.

ساعت سه بعد از ظهر سر و کله ی خانم متصدی پخش غذا پیدا می شود. او به روی نامه هایش خم می شود، قلبش تپ تپ به صدا در می آید. نیم ساعت قبل به دفتر مک آیور احضار شده است. مک آیور در خشم سردی است. به نامه ای که روی میز افتاده اشاره می کند و می گوید: "این چیه؟"

- تصمیم گرفتم استعفا بدم.

- چرا؟

حدس زده بود که مک آیور با او بد تا می کند. مک آیور همان کسی است که در ابتدا برای گرفتن شغل با او مصاحبه کرده، او را پذیرفته و تأییدش کرده بود، که سرگذشتش را بلعیده بود، بر این پایه که همکاری معمولی است از مستعمره ها که دنبال شغلی در امور کامپیوتر است. مک آیور رؤسای خاص خودش را دارد که باید اشتباهش را به آنان توضیح دهد.

مک آیور مرد بلند قدی است. برازنده لباس می پوشد، با لهجه ی آکسفوردی صحبت می کند. او به برنامه نویسی خواه علم باشد یا مهارت یا هنر یا هر چیز دیگر علاقه ای ندارد. او یک مدیر است و نه چیز دیگر. همان چیزی که در آن خیره است: واگذاری کار به مردم، مدیریت بر وقت و کار شان، راه انداختنشان و سرانجام پول خود را از این راه به دست آوردن.

مک آیور دوباره با بی صبری می گوید: "چرا؟"

- من کار در آی بی ام را آنچنان راضی کننده در سطح انسانی ندیدم. یعنی ارضانکننده نیافتم.

- ادامه بدهید.

- به چیزی خیلی بیشتر از اینها امید داشتم.

- و این چیز چه می تواند باشد؟

- به امید دوستی ها بودم.

- جو اینجارا غیر دوستانه دیدید؟

- نه، نه غیر دوستانه، نه ابدأ. همه خیلی مهربانند. اما دوستانه بودن همان چیزی نیست که دوستی می نامیم.

امیدوار شده بود که نامه در حد آخرین حرفهایش باشد. اما چنین امیدی ساده لوحانه بود. باید می فهمید که آنها نامه اش را به هیچ خواهند انگاشت. درست مثل نخستین شلیک در جنگ.

- دیگر چه؟ اگر چیز دیگری در ذهنت هست فرصتی است که بپوش کنی.

- چیز دیگری نیست.

- چیز دیگری نیست. می فهمم. تو به فکر دوستی ها هستی. دوستانی پیدا نکرده ای.

- بله، درسته. من کسی را سرزنش نمی کنم. به احتمال تقصیر خودم است.

- و به این خاطر می خواهی استعفا بدهی.

- بله.

حرفهای زده شد به نظر احمقانه می رسند، و احمقانه نیز هستند. به ورطه ای کشانده شد که حرفهای احمقانه بزند. اما باید انتظارش را می داشت. چنین است که وادارش می کنند تاوان طرد آنها و کاری را که به او داده اند، بپردازد، آنهم کاردر آی بی ام، شرکتی که رهبری بازار را به عهده دارد. شبیه مبتدایی در شطرنج به کناره ها رانده شد و ده دقیقه طول نکشید که، در حرکت هشتم، در حرکت هفتم مات شد.

درسی برای تسلط. خوب بگذار چنین کنند. بگذار حرکتهاشان را انجام دهند، و بگذار او هم حرکت های احمقانه، حرکت های به آسانی پیش بینی شده، حرکت های برگشتی پیشدستی را بازی کند، تا آنجا که آنها از بازی خسته شوند و دست از سرش بردارند.

صبح روز بعد از طریق منشی مک آیور - مک آیور خود از کنارش می گذرد بدون اینکه به سلامش پاسخ دهد - آگاه می شود که بدون تأخیر، گزارشی به اداره ی کل آی بی ام در شهر، به دیارتمان پرسنل بنویسد.

شخصی در دیارتمان پرسنل به شکایت او درباره ی دوستی ها که به روشنی نقل می شود به دقت گوش می دهد. موردی که آی بی ام از تأمین آن قصور ورزیده است. پرونده ای روی میز جلو او گشوده است؛ همان طور که پرسش ها جلو می رود او نکته ها را علامت می زند. چه مدت درکارش ناخشنود بوده؟ آیا در هیچ مرحله ای ناخشنودی خود را با مقام بالاترش در میان گذاشته؟ اگر چنین نکرده چرا؟ آیا همکاری او در نیومن استریت از دیدگاه مثبت غیر دوستانه بوده اند؟ نه؟ آیا شکایتش را ادامه خواهد داد؟

هرچه از واژه های دوست، دوستی، دوستانه بیشتر استفاده می شود، این کلمه ها عجیب تر به نظر می رسند. می تواند تصور کند که مرد می گوید، اگر شما دنبال دوستانی هستید، خوب عضو یک باشگاه بشوید، دارت بازی کنید، هواپیماهای مدلی پرواز دهید، تمبر جمع کنید. چرا نشسته اید که آی بی ام، ماشین های بین المللی تجارت، سازنده ی ماشین حساب های الکترونیکی این کارها را برایتان انجام دهد؟

و البته که حق به جانب ایشان است. رویهمرفته او چه حقی دارد که در این کشور لب به شکایت بگشاید، جایی که هرکس نسبت به دیگری این همه خونسرد است؟ این همان چیزی نیست که او به خاطرش انگلیسی ها را می ستود: دچار هیجان نشدن؟ این همان چیزی نیست که هنگام فراغتش، تزی بر مبنای آثار فورد مادوکس فورد، تجلیل کننده ی نیمه آلمانی موجز گوی انگلیسی می نویسد؟

آشفته و گیج شکایتش را بیشتر توضیح می دهد. توضیح های او برای کارمند اداره ی پرسنل به همان گنگی شکایت اوست. بدفهمی: تنها کلمه ای که کارمند اداره ی پرسنل برای شکایتش پیدا می کند. کارمند دچار بدفهمی شده

است: این برداشت می تواند مقوله بندی دقیقی برای این مورد باشد. اما احساس می کند راه چاره ای برایش پیدا نشده است. بگذار آنها راه خود را از این سردرگمی او پیدا کنند.

آنچه کارمند پرسنل به ویژه در صدد یافتن آن است بعداً انجام خواهد داد. آیا این صحبت عدم دوستی صرفاً پوششی است برای انتقال از آی بی ام به یکی از شرکتهای رقیب حوزه ی ماشینهای تجاری آی بی ام؟ آیا قول هایی به او داده شده و انگیزه هایی در او ایجاد کرده اند؟

در انکارهایش نمی توانست زیاد دلگرم باشد. شغل دیگری از طرف رقیب یا کس دیگری در پیش رو ندارد. با کسی هم مصاحبه نکرده است. آی بی ام را صرفاً به خاطر بیرون آمدن از آی بی ام ترک می کند. می خواهد آزاد باشد، همین.

هرچه بیشتر حرف می زند احمقانه تر به نظر می رسد و از دنیای تجارت بیشتر پرت به نظر می آید. اما دست کم این حرف را نمی زند که "آی بی ام را ترک می کنم چون می خواهم شاعر بشوم." دست کم این راز هنوز از آن خود اوست.

در کشاکش این جریان، کارولین دور از انتظار زنگ می زند. از بوگنور رجیس در ساحل جنوب که تعطیلاتش را در آنجا می گذراند و هیچ برنامه ای ندارد. چرا قطاری را نمی گیرد تا شنبه را با او بگذراند؟

کارولین در ایستگاه قطار به دیدنش می آید. از جایگاهی در مین استریت دو چرخه کرایه می کنند، دیری نمی گذرد که در امتداد جاده های خلوت شهر و مزارع جوان گندم رکاب می زنند. هوا به صورت نامعتدلی گرم است. از سر و رویش عرق سرازیر می شود. لباسش مناسب آنجا و نیز دوچرخه سواری نیست. ژاکت پشمی خاکستری. کارولین زیرپوش کوتاه گوجه فرنگی رنگ به تن دارد با دم پایی. گیسوان بلوندش برق می زند، پاهای بلندش همچنان که رکاب می زند می درخشد، به نظر شبیه الهه ای می ماند.

از کارولین می پرسد در بوگنور رجیس چکار می کند؟ جواب می دهد نزد خاله اش است. خاله ای که مدتها ست در انگلیس گمش کرده بود. بیش از این کنجکاو نمی کند.

کنار جاده می ایستند، از پرچینی وارد می شوند. کارولین ساندویچ آورده است؛ مکانی در سایه ی درخت شاه بلوطی پیدا می کنند و غذای پیک نیکی شان را می خورند. بعد از آن احساس می کند کارولین از عشق بازی بدش نمی آید. اما اعصابش متشنج است، چرا که در فضای باز قرار دارند و هر آن ممکن است کشاورزی یا حتی نگهبانی بر سرشان فرود آید و برایشان درد سر درست کند.

به کارولین می گوید: "از آی بی ام استعفا داده ام."

– چه خوب. خوب بعداً می خوای چکار کنی؟

– نمی دونم. فکر می کنم مدتی همین جور سرکنم.

کارولین منتظر می ماند که بیشتر بشنود، می خواهد که از برنامه هایش خبر شود. اما او چیز بیشتری برای گفتن ندارد، نه نقشه هایی نه عقایدی. چه آدم کودنی! چرا دختری مثل کارولین به خود زحمت بدهد که او را یدک بکشد، دختری که با انگلستان خو گرفته، در زندگی به موفقیت دست یافته و او را از هر جهت عقب گذاشته است؟ تنها یک توضیح برای او پیش می آید: اینکه کارولین هنوز او را به همان صورت می ببیند که در کیپ تاون بود، هنگامی که هنوز می توانست خود را به عنوان شاعر آینده معرفی کند، هنگامی که هنوز آی بی ام از او موجودی اخته، وزوزو ساخته بود، بچه ی نگرانی که هر روز شتاب می کند تا قطار ساعت هشت و هفده دقیقه را برای رفتن به اداره سوار شود.

جاهای دیگر در بریتانیا، وقتی کارمندان استعفا می دهند برایشان مجلس تودیع می گذارند، دست کم اگر ساعت طلا به آنان ندهند، در فاصله ی استراحت برای چای، سخنرانی راه می اندازند، از آنان تمجید می کنند و برایشان آینده ی روشن آرزو می کنند، چه مصمیمی بوده باشند یا غیر مصمیمی. او به اندازه ی کافی در این کشور بوده که این چیزها را بفهمد. اما نه در آی بی ام. آی بی ام بریتانیا نیست. آی بی ام موجی تازه است، راهی تازه است. به همین دلیل آی بی ام می خواهد راهی میان بر از طریق جبهه ی مخالف بریتانیا بییماید. جبهه ی مخالف هنوز درگیر راه های ناکافی، قدیمی و کند است. آی بی ام برعکس، قوی، سخت و بی رحم است. بنابراین هیچ مجلس تودיעی در آخرین روز کاری برای او تدارک دیده نشده است. در سکوت میزش را تمیز می کند و به همکاران برنامه نویسی خداحافظی می گوید. یکی از آنها محتاطانه می پرسد: "چکار می خواهی بکنی؟" تمامی آنان قصه ی دوستی را شنیده اند؛ همه شان را ناراحت و غمگین ساخته است. او جواب می دهد: "تا بینم چه پیش می آید."

فردا صبح که از خواب بیدار می شود حس جالبی است که هیچ جای خاصی نمی خواهد برود. روزی آفتابی است: با قطار به لیستر اسکوییر می رود و در چرینگ کراس رد سری به کتاب فروشی ها می زند. ریشش یک روزه شده است؛ تصمیم گرفته ریش بگذارد. با ریش شاید در میان جوانان خوش پوش و دختران زیبا که از مدارس زبان بیرون می ریزند و سوار آندرگراوند می شوند آنچنان غریبه به نظر نرسد. پس بگذار شانس کار خودش را بکند.

از حالا به بعد تصمیم گرفته خودش را در هر فرصتی به دست تصادف بسپارد. رمان ها سرشار از دیدارهای تصادفی است که منجر به جریان های عاشقانه می شود - عاشقانه یا فاجعه. آماده است برای جریان عاشقانه، حتی جریان فاجعه، آماده برای هر چیزی است، در واقع، تا آنجا که با آن مصرف شود و دوباره ساخته شود. به همین دلیل در لندن است، رویهمرفته: رهاشدن از خود قدیمی اش و آشکار شدن در خود راستین، جدید و پرشورش؛ و اکنون هیچ مانعی در راه جست و جوییش نیست.

روزها می گذرد و او به همان سادگی می گذراند که آرزو می کند. صحبت اساسی در این است که موقعیتش غیر قانونی است. در گذرنامه اش قید شده که اجازه ی کار مجازش می دارد تا در بریتانیا ساکن شود. اکنون که کاری ندارد، اعتبار مجوزش از بین می رود. اما اگر زیاد آفتابی نشود، شاید آنها - پلیس، اولیای امور یا هر مسئول دیگر - از او چشم پوشی کنند.

در افق روبه روی مشکل پول جلوه گری می کند. پس اندازه هایش همیشه دوام نخواهد آورد. چیز با ارزشی هم برای فروش ندارد. محتاطانه از خرید کتاب دست می کشد؛ هوا که خوب است، به جای قطار سوار شدن پیاده می رود، شکمش را نیز با نان و پنیر و سیب سیر می کند.

شانس هیچ یک از خواسته هایش را برآورده نمی کند. اما شانس قابل پیش بینی نیست، باید به آن فرصت داد. تا روزی که شانس سرانجام به او لیخند بزند، می تواند به حالت آماده، چشم به راه بماند.

با کسب آزادی دلخواهش، طولی نکشیده که مجموعه نوشته های پراکنده ی فورده را به پایان رسانده است. زمان داوری نزدیک است. چه می خواهد بگوید؟ پای علوم که در میان باشد،

آدم مجاز است نتایج منفی و شکستها در اثبات فرضیه ها را گزارش کند. اما درباره ی هنر چه؟ اگر حرف تازه ای درباره ی فورده برای گفتن نداشته باشد، آیا کار درست و افتخار آمیزی خواهد بود که اعتراف کند مرتکب اشتباه شده، از دانشجویی خود صرف نظر کند، بورسیه اش را برگرداند؛ یا، به جای نوشتن تز، مجاز است تنها به نوشتن گزارشی درباره ی آنچه که موضوعش مایوس کننده بوده اکتفا کند؛ و اینکه تا چه اندازه از قهرمان خود نومید شده است.

کیف در دست از بریتیش میوزیوم بیرون می زند و به رهگذران گریت راسل استریت می پیوندد: از هزاران موجود زنده، حتی یک نفرشان هم توجه ندارد که او درباره ی فورده مادوکس فورده یا هر چیز دیگری چه فکر می کند. اوایل

که به لندن آمده بود، معمولاً گستاخانه به درون چهره های این رهگذران خیره می شد و در جست و جوی جوهر یگانه ی هریک از آنها بود. به خود می گفت: ببین، من به تو نگاه می کنم! اما این خیره نگاه کردن های گستاخانه راه به جایی نبرد؛ آن هم در شهری که خیلی زود کشف کرد مردان و زنانش نه تنها به نگاهش اعتنایی ندارند، که با سردی از آن اجتناب هم می کنند.

احساس می کند که هر اجتنابی از نگاه خیره اش چونان لیه ی تیز کاردی قلبش را می شکافد. بارها و بارها به خود می قبولاند که در این راه موفق خواهد شد اما به بن بست می رسد. دیری نمی گذرد که اندک اندک به ناراحتی عصبی دچار می شود، حتی پیش از آنکه از تیررس نگاهش بگریزند دچار رعشه های عصبی می شود. درمی یابد که با زنان بهتر می تواند کنار آید و آسان تر است که دزدیده نگاهشان کند. یعنی انگار که در لندن این نوعش مناسب تر است. اما دزدانه نگاه کردن - نمی توانست خود را از این احساس رها کند - کاری کثیف و مکارانه است. بهتر آن است که اصلاً نگاه نکند. بهتر آن است که درباره ی همسایگان کنجکاو نکند و نسبت به آنان بی تفاوت باشد.

در طول زمانی که اینجا بوده بسیار تغییر کرده است؛ البته مطمئن نیست که این تغییر به سوی بهتر بوده است. در طول زمستانی که تازه سپری شده، بارها پیش آمد که فکر می کرد از سرما و بدبختی و تنهایی خواهد مرد. اما با همه بدبختی زنده ماند. به هر حال زمستان دیگر فرامی رسد، و سرما و بدبختی فرصت خرید کمتری را به او خواهد داد. سپس در مسیری خواهد افتاد که یک لندنی تمام عیار بشود، سخت مثل سنگ، تبدیل به سنگ شدن از هدفهایش نبود، اما ممکن است به این کار مجبور شود.

با همه ی این اوصاف لندن ثابت می کند که تزکیه کننده ی توانایی است. آرزوهایش پیش از این بسیار بسیار معتدلانه بود. لندنی ها با فقر و آرزوهایشان در همان آغاز نومیدش کردند. اکنون در راه پیوستن به آنان است. هر روز می آموزد که شهر تزکیه اش می کند، شبیه سگی کتک خورده تنبیهش می کند.

درباره ی مورد نمی داند که می خواهد چه بگوید. صبح ها تا دیروقت در رختخواب دراز می کشد. وقتی بالاخره پشت میز می نشیند نمی تواند تمرکز کند. تابستان به آشفتگی فکریش می افزاید. لندنی که او می شناسد شهری است زمستانی که آدم در سراسر روز با زحمت کاری را انجام می دهد بدون آنکه دلش به آینده خوش باشد؛ جز شبانگاه و رختخواب و فراموشی. در درازنای این شیبهای خنک تابستانی که انگار برای آسایش و لذت فراهم شده، آزمایش ادامه می یابد؛ کدام بخش از زندگی اش باید به آزمایش گذاشته شود مطمئن نیست. گهگاه به نظر می رسد که صرفاً به خاطر خود آزمایش به آزمایش گذاشته می شود تا ببیند آیا می تواند آزمایش را تحمل کند.

از ترک کردن آی بی ام متأسف نیست. اما حالا دیگر هیچ کس را ندارد که با او حرف بزند، حتی بیل بریگس را. روزها از پس یکدیگر سپری می شوند بی آنکه کلمه ای از زبانش جاری شود. شروع می کند روزهای سکوت را با علامت س در دفتر یادداشتش نشانه گذاری کردن.

بیرون از ایستگاه آندرگراوند، اشتباهی به پیرمرد ریز نقشی که روزنامه می فروشد تنه می زند. می گوید:
"متأسفم!" مرد غرولند کنان می گوید: "جلو پاتونیکا کن!" او دوباره تکرار می کند: "متأسفم."

متأسفم: این کلمه همچون سنگی به سختی از دهانش بیرون می آید. آیا یک کلمه ی تنها از طبقه ای نامشخص سخن به حساب می آید؟ آیا آنچه بین خودش و پیرمرد پیش آمد مثالی از تماس انسانی بود یا به بیان بهتر صرفاً تعاملی اجتماعی بود شبیه تماس دیده بانهای مورچگان؟ به طور قطع از نظر پیرمرد هیچ یک از اینها نبود. پیرمرد سراسر روز در آنجا می ایستد با توده ی روزنامه ها، خشماگین با خودش غر می زند؛ همواره منتظر است تا فرصتی به دست آورد و به رهگذری بد و بیراه بگوید. اما در مورد خودش، خاطره ی این کلمه ی تنها، هفته ها و شاید تا پایان عمر برایش باقی می ماند. تنه زدن به مردم، گفتن "متأسفم!"، بد و بی راه شنیدن، یک خدعه، یک راه آسان وادار کردن به گفت و گو است. چگونه سر تنهایی کلاه گذاشتن است.

در دره ی آزمایش است و بسیار خوب از پس آن بر نمی آید. با این حال نمی تواند تنها کسی باشد که به آزمایش گذاشته می شود. باید افرادی باشند که از میان دره گذشته اند و از آن سویی بیرون آمده اند؛ همچنین باید افرادی باشند که تمامی از آزمایش طفره رفته اند. او نیز برای نمونه، می توانست طفره برود، اگر ترجیح می داد می توانست به کیپ تاون فرار کند و هرگز بازنگردد. اما آیا این همان چیزی است که می خواست انجام دهد؟ قطعاً نه، هنوز نه.

اما اگر بماند و در امتحان رد بشود، آنهم با آبروریزی رد بشود چه؟ اگر به تنهایی در اتاقش شروع به گریستن کند و نتواند از گریستن باز ایستد چه؟ اگر یک روز صبح دریابد که توان برخاستن ندارد چه؟ متوجه شود که آسان تر است تمامی روز را در رختخواب بماند؛ آن روز را، روز بعد را و همین طور روز های بعد را چه؟ ملافه ها که کثیف و کثیف تر خواهند شد چه؟ برای افرادی چون او چه پیش می آید، افرادی که نمی توانند در برابر آزمایش ایستادگی کنند و در هم می شکنند؟

پاسخ را می داند. آن ها را به جایی می برند که از شان مراقبت کنند - به بیمارستان، به خانه، به یک مؤسسه. او نیز خیلی ساده به آفریقای جنوبی برگردانده خواهد شد. انگلیسی ها خودشان به قدر کافی از این قبیل آدم ها دارند که از آنان مراقبت کنند، افرادی که در آزمایش رد می شوند. دیگر کجا می رسند که از اجنبی ها مراقبت کنند.

در جلو دری در سوهو، درگریک استریت، مکث می کند، روی کارت بالای زنگ در نوشته شده: جکی - مدل. به همخوابگی انسانی نیاز دارد: چه چیزی می تواند از همخوابگی جنسی انسانی تر باشد؟ آنچه از خواندنی هایش کسب کرده، این است که هنرمندان تا آنجا که بشر به یاد می آورد از روسپیان مکرر نام برده و روسپی گری را بد ندانسته اند. در واقع، هنرمندان و روسپیان در یک خط جبهه ی جنگ اجتماعی هستند. اما جکی - مدل: آیا مدل در این کشور همیشه یک روسپی است یا در تجارت فروش خود درجه بندی هایی وجود دارد، درجه بندی هایی که هیچ کس در آن باره به او چیزی نگفته است؟ شاید مدل در گریک استریت به معنای چیزی کاملاً خاص است برای حالت های خاص: مثلاً زنی برهنه در زیر نور ژست می گیرد، با مردی بارانی پوش که در سایه های اطراف ایستاده، مکارانه از گوشه ی چشم به او نگاه می کند؟ اگر ناگهان زنگ در را به صدا درآورد، پیش از آنکه وارد خانه شود، آیا به خاطر کنجکاوی و سردرآوردن از کم و کیف قضایاست؟ اگر معلوم شود که خود جکی، پیر، چاق یا زشت است چی؟ و از نظر آداب معاشرت چی؟ آیا با کسی مثل جکی ملاقات کردن به این طریق است - بدون وقت قبلی - یا باید قبلاً تلفن کرد و وعده ی ملاقات گذاشت؟ چقدر باید پرداخت؟ آیا نرخ معینی است که هر مردی در لندن از آن خبر دارد جز او؟ اگر بلافاصله مشخص شود که یک احمق، یک دهاتی است، آن وقت چندبرابر از او بگیرند چی؟

تردید می کند و عقب می نشیند.

در خیابان مردی که لباس تیره پوشیده از کنارش رد می شود. به نظر می رسد او را می شناسد، انگار در فکر ایستادن و صحبت کردن با اوست. یکی از برنامه نویس های ارشد از دوران آی بی ام است، کسی که زیاد با او تماس نداشته، اما همیشه فکر می کرد که نسبت به او نظر مساعد داشته است. مرد مکث می کند، سپس با دستپاچگی سر تکان می دهد و با شتاب می گذرد.

- خوب، بفرمایید این روزها چه می کنید، زندگی را خوش می گذرانید؟

بی گمان برنامه نویس ارشد با لبخند خوش مشربانه ای چنین می پرسید اگر می ایستاد. و او در جواب چه می توانست بگوید؟ که ما همیشه نمی توانیم کاربکنیم، که زندگی کوتاه است، تا آنجا که می توانیم باید طعم لذتش را بچشیم؟ چه شوخی عجیبی و چه افتضاحی! زیرا آدم متوسط و خیره سر آنچنان زندگی می کند که نیاکانش زیستند، در لباسهای تیره شان در گرما و گرد و غبار کارو عرق می ریختند، تا منتج به این شد: جوانی در شهری بیگانه پرسه بزند، پس اندازهایش را بخورد، جنده بازی کند و وانمودسازد که هنرمند است! چطور می تواند این چنین با لابلایگری به آنان خیانت کند و بعد امیدوار باشد که ارواح انتقامجوییشان را نجات دهد؟ در طبیعت آن مردان و زنان نبود که همجنس باز باشند و لذت ببرند و در او نیز چنین طبیعتی نیست. او بچه ی آنان است، از تولد مقدرش این بوده که

افسرده باشد و رنج بکشد. آخر شعر از چه چیز دیگری می جوشد، جز رنج کشیدن، بسان خونی که از سنگی می چلانند؟

آفریقای جنوبی زخمی در درون خویش است. تا کی طول می کشد تا این زخم از خون ریزی باز ایستد؟ تا کی طول می کشد که او مجبور شود دندانهایش را روی هم بساید و تحمل کند پیش از آن که بتواند بگوید: "روزی، روزگاری من در آفریقای جنوبی زندگی می کردم اما اکنون در انگلستان زندگی می کنم؟"

برای نمونه، گهگاه فرصتی پیدا می کند تا خود را از بیرون ببیند؛ بچه ننه ای نگران و نق زن، آن چنان گرفته و معمولی که هیچ کس به خود زحمت نمی دهد دوباره نگاهش کند. این بازتاب های برجسته ناراحتش می کند، پیش از آن که آنها را در رأس قرار دهد، می کوشد تا در ظلمت مدفونشان سازد و به فراموشیشان بسپارد. آیا این خودی که در این مواقع می بیند صرفاً همان است که باید ظاهر شود، یا همان چیزی است که واقعا هست؟ اگر اسکار وایلد درست گفته باشد حقیقتی ژرف تر از ظاهر وجود ندارد؟ آیا ممکن است که آدم نه تنها در سطح گرفته و معمولی باشد، بلکه در ژرفاهای ژرف ترینش نیز چنین باشد و هنوز یک هنرمند باقی بماند؟ آیا برای نمونه ممکن است تی. اس. الیوت مخفیانه در ژرفاهایش گرفته بوده، و ممکن است ادعا می کرده که شخصیت هنرمند به هیچ وجه بستگی به کارش ندارد، تدبیری بوده که گرفتگی خود را پنهان کند؟

شاید، اما باورش نمی شود. اگر بخواهد بین باورکردن وایلد و باورکردن الیوت یکی را برگزیند همیشه الیوت را انتخاب می کند. الیوت انتخاب می کند که به نظر گرفته برسد، انتخاب می کند که لباس چرمی بپوشد و در بانک کار کند، و خود را جی. آلفرد پروفراک بنامد، این باید در لباس دیگری رفتن باشد؛ به عنوان بخشی از زیرکی ضروری هنرمند در عصر مدرن.

گاهی، به عنوان استراحت از راه رفتن در خیابان های شهر، به همپستید هیث، برمی گردد. در آنجا هوا تا اندازه ای گرم است، راه ها پر از مادران جوانی است که کالسکه های بچه ها را راه می برند یا همچنان که بچه ها جست و خیز می کنند با یکدیگر گپ می زنند. چه خرسندی و آرامشی! او قبل از این بی تاب اشعاری بود درباره ی گلهای به غنچه نشسته و باد صبا. اکنون، در سرزمینی که آن اشعار سروده شده، کم کم می فهمد که چگونه شادی ژرف می تواند با بازگشت خورشید جاری شود.

یک بعد از ظهر یکشنبه، خسته، ژاکتش را به دور بالشی می پیچد، زیر سرش می گذارد و روی چمن دراز می کشد. غرق خواب می شود، یا نیمه خواب که در آن شعور ناپدید نمی شود اما به شناور بودن ادامه می دهد. حالتی است که قبلاً از آن خبر نداشته: در همان حالت انگار چرخش یکنواخت زمین را احساس می کند. گریه های دور دست بچه ها، آواز پرندگان، جیرجیر حشره ها نیرویی گرد می آورد و در یک سمفونی لذت آور گرد هم می آیند. قلبش آماس می کند. فکر می کند: سرانجام! سرانجام فرارسیده، لحظه ی وحدت خوشی زیاد با همه! از ترس آن که مبادا این لحظه محو شود، می کوشد تا فکرش را در همان موقعیت نگهدارد، می کوشد تا صرفاً رهبری باشد برای آن نیروی عظیم جهانی که نامی ندارد.

این رویداد نشانه ای، ثانیه هایی بیشتر طول نمی کشد. اما هنگامی که برمی خیزد و ژاکتش را از خاک می تکاند، تجدید حیات یافته و جان گرفته است. به شهر بزرگ ظلمت سفر کرده تا به آزمایش گذاشته شود و سیمای دیگری پیدا کند، و اینجا، روی این تکه زمین سبز، زیر خورشید ملایم بهار، کلمه ی پیشرفتش، با شگفتی فرارسیده است. اگر کاملاً دگرگون نشده، پس دست کم با اشاره ای سرفراز شده که به این خاک تعلق دارد.

باید راههایی برای پول پس انداز کردن پیدا کند. مسکن تنها، بالاترین هزینه را می برد. در بخش طبقه بندی شده ی روزنامه ی محلی همپستید آگهی می کند: "خدمتکار خانه، با سابقه ی کار و مسئولیت پذیر، کوتاه مدت یا طولانی." به دو تلفنی که جواب می دهد آی بی ام را به عنوان کارسابق خود می دهد و امیدوار است که ته و توی قضیه را در نیاورند. تاثیری که می کوشد بیافریند از برانزنگی ظریفی برخوردار است. این کار تأثیر خوبی می گذارد تا برای یافتن آپارتمانی در سوییس کاتبیج در ماه جون سرگرم باشد.

افسوس که آپارتمان را برای خود ندارد. این آپارتمان از آن بانوی مطلقه ای است با دختری کوچک. در مدتی که او در سوییس است، دختر کوچولو و پرستارش در حمایت او هستند. وظایفش ساده است: به غذا توجه کند، قبض هارا بپردازد، و به هنگام کارهای فوری دم دست باشد. یک اتاق هم برای خود خواهد داشت و دسترسی به آشپزخانه.

در تصویر، یک شوهر سابق هم دیده می شود. سر و کله ی این شوهر سابق شنبه ها برای بیرون بردن دخترش پیدا می شود. بنا به گفته ی کارفرمایش یا حامی مؤتش، این شوهر سابق "کمی تندخو است" و نباید اجازه داد که "پیزی را بدزد". فکر می کند راستی این شوهر چه پیزی را ممکن است بخواهد بدزد؟ به او گفته شده که بچه را یک شب نگاه می دارد. به سراسر آپارتمان سر می کشد. چیزها را برمی دارد. به هیچ وجه، مهم نیست که چه قصه ای می بافت - زن نگاه معنی داری به او می اندازد - اگر او مجاز به برداشتن چیزها باشد.

بنابراین کم کم می فهمد که چرا به او نیاز است. پرستار که اهل مالاوی است، کشوری نه چندان دور از آفریقای جنوبی، به خوبی از عهده ی تمیز کردن آپارتمان برمی آید، خرید می کند، به بچه غذا می دهد، پیاده او را به مهد کودک می برد و می آورد. شاید حتی قادر به پرداخت قبض ها نیز باشد. آنچه در توانش نیست، ایستادن در برابر مردی است که تا همین اواخر کارفرمایش بوده و هنوز به چشم ارباب نگاهش می کند. شغلی که در واقع خود به دلخواه پذیرفته نگهبانی است، نگهبانی آپارتمان و محتویات آن از دست مردی که تا همین اواخر در آن می زیسته است.

روز اول ماه جون تاکسی کرایه می کند، صندوق و چمدان خود را در آن می گذارد و از حومه های کهنه ی آرچوی رُذ به منطقه ی زیبا و سطح بالای همپستید نقل مکان می کند.

آپارتمان بزرگ و جادار است؛ آفتاب از لای پنجره ها به درون اتاق جاری می شود؛ قالی های سفید نرم کف اتاق را پوشانده است، قفسه های کتاب پر است از کتاب های چشم نواز. همه چیز کاملاً مغایر با چیزهایی است که تا کنون در لندن شاهدشان بوده است. این خوش اقبالی باورش نمی شود.

هنگامی که اثاثیه اش را باز می کند، دختری کوچولو، صاحبخانه ی جدیدش در آستانه ی در ایستاده، کوچک ترین حرکت هایش را زیر نظر دارد. او هیچگاه تا کنون از بچه ای مواظبت نکرده است. آیا به دلیل جوانی اش پیوندی طبیعی با بچه دارد؟ آهسته و آرام، در حالی که مطمئن ترین لبخندش را به روی لب می آورد، در را به روی او می بندد. پس از چند لحظه، دختر در را با فشار باز می کند و عبوسانه باز به بازرسی ادامه می دهد. انگار که می گوید، این خانه ی من است. توی خانه ی من چکار می کنی؟

اسمش فیونا است. پنج ساله است. نزدیکیهای غروب می کوشد تا در دوستی را با او باز کند. در اتاق نشیمن، جایی که دختر سرگرم بازی است، روی زانو می نشیند و گربه نری درشت هیکل، تنبل و بی تفاوت را نوازش می کند. گربه نوازش را تحمل می کند، همان طور که به نظر می رسد همه چیزها را تحمل می کند.

از دختر می پرسد: "این بچه گربه شیر نمی خواد؟ کمی شیر بهش بدیم؟"

دخترک هیچ واکنشی نشان نمی دهد، به نظر می رسد که صدایش را نمی شنود.

به سمت یخچال می رود، در پیاله ی گربه شیر می ریزد، آن را جلو گربه می گذارد. گربه شیر سرد را بو می کشد اما نمی نوشد.

دخترک ریسمان را به دور عروسک هایش می پیچد، آنها را در زنبیل لباسشویی می چپاند و دوباره بیرون می کشد. اگر این یک بازی است، از آن نوع بازیهایی است که او از آن سردر نمی آورد.

از دخترک می پرسد: "عروسک‌هاست اسمشون چیه؟"

دخترک جواب نمی دهد.

– اسم این لولو چیه؟ گلی؟

دخترک می گوید: "لولو نیست."

تسلیم می شود. می گوید: "بهتره برم دنبال کارم." و برمی گردد دنبال کارش.

به او گفته شده که پرستار را تئودورا بنامد. تئودورا تا کنون اسم خود را برای او آشکار کرده است: نه در واقع ارباب. او در انتهای راهرو جنب اتاق کودک اتاقی را اشغال کرده است. معلوم شده که این دو اتاق و رختشویخانه حوزه ی قلمرو اوست. اتاق نشیمن قلمرو بی طرفی است.

حدس می زند که تئودورا چهل ساله باشد. پیش از خروج از مالوای در خدمت مرینگتن ها بوده. شوهر سابق تندخو مردم شناس است؛ مرینگتن ها در یک سفر پژوهشی در کشور تئودورا بوده اند، موسیقی قبیله ای ضبط و ابزار موسیقی جمع آوری می کرده اند. به گفته ی مرینگتن ها، تئودورا خیلی زود "نه تنها یک یاری دهنده ی خانه بلکه یک دوست شد." او را به لندن آوردند برای اینکه نسبت به کودک علاقمند شده بود. هر ماه دستمزد هایش را به خانه می فرستد تا خورد و خوراک، لباس و هزینه ی مدرسه رفتن بچه هایش تأمین شود.

و اکنون، به ناگاه غریبه ای را در تصدی این قلمرو گذاشته اند و گنج او را نصف کرده اند. تئودورا با تحمل کردن و با سکوتش به او می فهماند که از حضورش متنفر است.

زن را سرزنش نمی کند. مسئله این است که آیا صرفاً غرورش از تنفر نهفته اش بیشتر جریحه دار شده است؟ تئودورا باید بداند که او انگلیسی نیست. آیا تنفرش نسبت به شخص اوست که یک آفریقای جنوبی است، یک سفید پوست است، یک آفریکانراست؟ او باید بداند که آفریکانرها چه کسانی هستند. آفریکانرها افرادی هستند – مردان شکم گنده و دماغ قرمز، کلاه به سر با شلوارهای کوتاه، زنجای چاق و چله در لباسهای بیقواره – در سراسر آفریقا؛ در رودزیا؛ آنگولا، کنیا و به طور حتم در مالوای. آیا می تواند طوری به او بفهماند که او هیچ یک از آنها نیست، که آفریقای جنوبی را ترک کرده و بر آن شده تا آفریقای جنوبی را برای همیشه پشت سر بگذارد؟ آفریقا از آن توست، از آن توست تا هرگونه که آرزو کنی با آن بسازی: اگر بی خبر، در پشت میز آشپزخانه این را به تئودورا می گفت، آیا نظرش را نسبت به او تغییر میداد؟

آفریقا از آن توست. چه کاملاً طبیعی می نمود اگر هنوز آن قاره را موطن خود می نامید، در حالی که از بُعد اروپا بیش از پیش مضحک به نظر می آید: که دسته ای از هلندی ها باید در ساحل ووداستاک گرد هم آیند و مالکیت خطه ی خارجی را که هیچگاه قبلاً چشم بر آن نداشته اند ادعا کنند؛ که نیاکانشان اکنون باید آن خطه را به عنوان دارایی مادرزادیشان قلمداد کنند. از این چرند تر اینکه آن را نخستین گردهم آیی زمینی نامیده اند که فرمانهایش نامفهوم بود یا انتخاب کردند که نامفهوم باشد. دستورهایش حفر باغی بود و کاشتن اسفناج و پیاز برای زیردریایی هند شرقی. دو هکتار، سه هکتار، پنج هکتار حداکثر: تمامی آنچه که نیاز بود. هرگز در نظر نبود که باید بهترین بخش آفریقا را بزدند. اگر آنها تنها از فرمانهایشان پیروی می کردند، اکنون نه او اینجا بود، نه تئودورا. تئودورا با خوشحالی در زیر آسمان های مالوای ارزن آرد می کرد و او – راستی او چه می کرد؟ در پشت میزی در اداره ای در روتردام بارانی می نشست و ارقام را در دفتری کل جمع و تفریق می زد.

تئودورا زن چاقی است، چاقی به تمام معنا، از گونه های گوشتالویش تا قوزک های بادکرده اش. قدم زنان از این طرف به آن طرف خود را می جنباند، از سنگینی خس خس می کند. در اندرونی ها دم پایی به پا می کند، هنگامی که صبح ها بچه را به مدرسه می برد، پاهایش را در کفشهای تنیس می فشارد، کت سیاه بلندی می پوشد و کلاه بافتنی

به سر می گذارد. شش روز هفته را کار می کند. یکشنبه ها می رود به کلیسا، در غیر این صورت روزهای استراحتش را در خانه می گذراند. هرگز از تلفن استفاده نمی کند؛ به نظر می رسد که هیچ محفل اجتماعی ندارد. نمی تواند حدس بزند که تنوودورا هنگامی که با خودش است چه می کند. هیچ وقت به اتاق او یا بچه سرک نمی کشد، حتی هنگامی که آنها بیرون از آپارتمان هستند؛ در مقابل امیدوار است که آنان نیز در اتاقش به کندوکاو نپردازند.

در میان کتابهای مرینگتن ها کتاب ورق بزرگی از صور قبیحه ی چین امپراتوری است. مردان با کلاههای عجیب و غریب خرقه هاشان را باز می کنند و آلتهاشان را با خشونت به سمت آلتهای زنان ریزنقش هدف می گیرند که به اجبار به این کار تن در داده و لنگهاشان را به هوا بلند کرده اند. زنها رنگ پریده و عسلی رنگ به بچه زنبورها می مانند؛ انگار پاهای کوچکشان به شکمشان چسبیده است. متحیر می ماند که آیا هنوز هم زنان چینی به همین صورت لغت و عربان هستند، یا آموزش جدید دیده اند و کار در مزرعه ها بدنهای مناسب و پاهای خوش ریختی به آنها بخشیده است؟ آیا فرصتی پیدا کرده که از این جریان سردر بیاورد؟

از زمانی که ظاهراً به عنوان یک آدمی وابسته و حرفه ای، مسکن آزاد به دست آورده، مجبور است وانمود کند که شغل دارد. صبح زود از خواب برمی خیزد، زودتر از آنچه که معمول است، صبحانه را پیش از به جنب و جوش درآمدن تنوودورا و بچه صرف می کند. سپس در راه به روی خود می بندد. هنگامی که تنوودورا از بردن بچه به مدرسه برمی گردد، آپارتمان را ترک می کند، به این معنا که به سر کار می رود. روزهای اول حتی کت چرمی سیاه خود را می پوشد، اما به زودی خود را از این بخش عوامفریبی رها می کند. بعد از ظهرها گهگاه ساعت پنج و بعضی مواقع هم ساعت چهار به خانه برمی گردد.

خوبی اش این است که تابستان است و محدودیتی در بریتیش میوزیم و کتاب فروشی ها و سینماها وجود ندارد، بلکه می تواند در حول و حوش پارکهای عمومی پرسه بزند. این حالت کم و بیش به پدرش می ماند که در طول دوره های طولانی بیکاری، زندگی می گذراند؛ شهر را در لباسهای کارش زیر پا گذاشتن، در بارها نشستن، به عقربه های ساعت نگاه کردن، و چشم به راه ساعت مناسبی که به خانه برگردد. آیا رویهمرفته روشن خواهد شد که فرزند پدرش خواهد بود؟ آیا جریان سستی، سخت در او ریشه دوانده است؟ آیا روشن خواهد شد که میخواره نیز خواهد بود؟ آیا خلق و خوی خاصی لازم است تا آدم میخواره بشود؟

نوشابه ی پدرش براندی بود. او نیز یک بار براندی را امتحان کرد، چه چیزی نصیبش شد جز حالتی ناخوشایند و فلزگونه. در انگلستان مردم آجیو می نوشند که از مزه ی ترشش خوشش نمی آید. اگر لیکور را دوست ندارد، آیا علامت سالم بودن و تلقیح شدن در برابر میخواره شدن است؟ آیا هنوز راههای دیگری وجود دارد مبنی بر اینکه پدرش خود را در زندگی او متجلی سازد و هنوز حدس زده نشده است؟

طولی نمی کشد که سروکله ی شوهر سابق پیدا می شود. صبح یکشنبه است و او در رختخواب راحت و بزرگ چرت می زند که ناگهان زنگ در صدا می کند و کلیدی در قفل به چرخش درمی آید. از رختخواب بیرون می پرد و به خود بد و بیراه می گوید. صدایی به گوشش می رسد: "سلام فیونا، سلام تنوودور!! صدای کنشاکش و پاهای درحال دویدن. سپس بدون اینکه تقه ای به در اتاقش زده شود، لنگه های در باز می شود و آنها، مرد با بچه در آغوش براندازش می کنند. او به ندرت شلوارش را می پوشد. مرد می گوید: "سلام! ما اینجا چی می بینیم؟"

یکی از همان عبارات هایی که انگلیسی ها بکار می برند؛ برای نمونه هنگامی که پلیس انگلیسی کسی را در حال ارتکاب جرم دستگیر می کند. فیونا که می تواند بگوید که در اینجا چه می بیند، انتخاب می کند چیزی نگوید. در عوض، از ایوانش در آغوش پدر، با سردی آشکاری به او می نگرند. دختر پدر، با همان چشمان سرد، با همان ابرو.

می گوید: "من در غیاب خانم مرینگتن از آپارتمان مواظبت می کنم."

مرد می گوید: "آها بله، همون آفریقای جنوبیه. فراموش کرده بودم. اجازه بدین خودمو معرفی کنم. ریچارد مرینگتن. من در گذشته ارباب ملک اربابی اینجا بودم. اوضاع و احوال اینجا رو چطور دیدین؟ خوب جا افتادین؟"

– بله، خوبم.

– خوبه.

سر و کله ی تئودورا با کت و چکمه های بچه پیدا می شود. مرد می گذارد تا دختر از آغوش بیرون بخزد. به دختر می گوید: "جیشتو هم بکن، پیش از اینکه سوار ماشین بشیم."

تئودورا و بچه دور می شوند. آن دو با هم می مانند، این مرد خوش اندام و خوش لباس که او در رختخوابش خوابیده بوده است.

مرد می گوید: "خوب تا کی قصد داری اینجا بمانی؟"

– درست تا آخر ماه.

– نه، مقصودم تا کی توی این کشور؟

– آها، معلوم نیست. من آفریقای جنوبی را ترک کرده ام.

– به نظر می رسد اونجا اوضاع خیلی خرابه، اینطور نیست؟

– بله.

– حتی برای سفیدها؟

چقدر آدم باید به پرسشی شبیه این جواب بدهد؟ اگر نمی خواهی که از شرم نابود بشوی؟ اگر می خواهی که از تحولات عمده و ناگهانی که فرا می رسد نجات پیدا کنی؟ چرا کلمه های بزرگ در این کشور بی جا به نظر می رسند؟

می گوید: "بله، دست کم من این طور فکر می کنم."

مرد می گوید: "این به یادم می آورد که،" از اتاق به سوی ردیفی از صفحه های گرامافون عبور می کند، در میانشان به جست و جو می پردازد، یکی، دوتا و سه تا را جدا می کند.

این درواقع همان چیزی است که در برابرش اخطار شده، درست همان چیزی که نباید اجازه دهد اتفاق افتد. به مرد می گوید: "بخشید. خانم مرینگتن بخصوص از من خواست که...."

مرد تمام قد برمی خیزد و در برابر او می ایستد.

– دایانا بخصوص از شما چی خواست؟

– هیچ چیز مجاز نیست از آپارتمان خارج شود."

– مزخرفه. این صفحه ها مال منه، اون هیچ از اونا استفاده نمی کنه.

با سردی جست و جوییش را از سر می گیرد، صفحه های بیشتری را جابه جا می کند.

– اگه حرف منو باور نداری یه زنگ بهش بزن.

بچه با چکمه های سنگینش می پرد وسط اتاق. مرد می گوید: "عزیزم، آماده ای بریم، نه؟"

– خداحافظ. امیدوارم به همه خوش بگذره. خداحافظ تئودورا. نگران نباش، ما پیش از وقت حمام برمی گردیم."

و درحالی که دخترش و صفحه هارا بغل کرده، از در خارج می شود.

از مادرش نامه ای می رسد. می نویسد که برادرش ماشینی خریده است، یک ام جی تصادفی. برادرش به جای درس خواندن، حالا تمامی وقت خود را صرف تعمیر ماشین می کند و هم و غمش این است که هر جور شده آن را راه بیاندازد. همچنین مادرش می نویسد که تازگی ها دوستان تازه ای پیدا کرده که به او معرفی شان نکرده است. به نظر می رسد که یکی از آنها چینی باشد. در گاراژ دور هم می نشینند و سیگار می کشند؛ مادر بو برده که دوستان الکل نیز می آورند. از این بابت نگران شده است. برادرش به جاده ی سرازیری افتاده است؛ مادر چگونه می خواهد نجاتش دهد؟

او به سهم خود تحریک شده است. پس سرانجام برادربرآن شده تا خود را از آغوش مادرشان بیرون بکشد. با این حال چه راه عجیبی انتخاب می کند؟ مکانیکی اتومبیل! آیا برادرش واقعاً می داند ماشین را چگونه تعمیر کند؟ از کجا این کار را یاد گرفته؟ همیشه فکر می کرد که برادرش در استفاده از دستهایش تواناتر از اوست و استعداد مکانیکی اش بیشتر. آیا همیشه در این باره اشتباه می کرده؟ برادرش دیگر در آستین چه چیزهایی دارد؟

در این نامه خبرهای بیشتری است. دختر عمویش ایلسه و دوستش همین روزها در سفر تعطیلاتی که به سوییس می روند به انگلیس وارد می شوند. آیا او باید لندن را نشانشان دهد؟ مادر نشانی مهمان پذیری را در ارلزکورت می دهد که آن دو در آنجا اقامت می کنند.

شگفتا که سرانجام به مادر گفته شده می تواند فکر کند که او بدش نمی آید با آفریفای جنوبی ها تماس پیدا کند، و به ویژه با فامیل پدرش. نظری به ایلسه ندارد چرا که از بچگی با هم بودند. چه نقطه مشترکی با او می تواند داشته باشد، با دختری که زمانی به مدرسه می رفت و حالا به جایی رسیده که فکر کرده هیچ چیز بهتر از آن نیست که تعطیلات را در اروپا بگذراند – تعطیلاتی که بدون شک هزینه اش را پدر و مادرش پرداخته اند – آنهم در سوییس، کشوری که در سراسر تاریخش یک هنرمند بزرگ نیافریده است.

با این وجود اکنون که اسم ایلسه آورده شده نمی تواند او را از خاطر بزداید. بچه ای لاغر و فرز را به یاد می آورد با موی بلند بور که در پشت سرش به صورت دم اسبی پیچیده است. تا حالا باید هجده سالش شده باشد. حالا به چه شکلی در آمده است؟ راستی زندگی بیرون از خانه چه جوری بارش آورده است؟ زیباست یا معمولی؟ زیرا بارها در میان بچه های کشاورزان شاهد پدیده هایی بوده است: بهاری از کمال جسمی پیش از آنکه چقری و زمختی شروع شود که آنها را به نسخه های والدینشان تبدیل می کند. آیا باید فرصت قدم زدن در خیابان های لندن را با شکارچی بلند قد آریایی در کنارش از دست بدهد؟

در عالم خیالش خارش شهوانی را می شناسد. چه چیزی در دخترعموهایش، حتی عقایدشان وجود دارد که جرقه ی هوس را در او بیدار می کند؟ آیا صرفاً به این خاطر که آنها ممنوع هستند؟ آیا تابو چنین عمل می کند: آفریدن هوس با ممنوع کردن آن؟ یا حس ذاتی هوس اوست که کمتر انتزاعی است: خاطره های مسابقه ی جسمانی، دختر علیه پسر، بدن در مقابل بدن، از زمان بچگی تلنبار شده و اکنون در هجوم احساس جنسی بیدار شده است؟ شاید همان است،

در کمال سهولت و آسانی: دونفر با یک سرگذشت مشترک، یک کشور، یک خانواده، یک محرمیت خونی، پیش از آنکه نخستین کلمه گفته شود، نه مقدمه هایی نیاز است و نه لکننت زبان پیدا کردن.

به آدرس ارلزکورت پیغامی می گذارد. چند روز بعد تلفنی می شود: نه از ایلسه بلکه دوستش، همراهش که با انگلیسی شکسته بسته ای صحبت می کند و فعل مفرد و جمع بودن را اشتباه بکار می برد. او خبر بدی دارد: ایلسه بیمار است، زکامی که تبدیل به سینه پهلو شده و در بیسواتر در درمانگاهی خصوصی بستری است. نقشه های سفرشان تا بهبودی او به تأخیر افتاده است.

در درمانگاه خصوصی به دیدار ایلسه می رود. تمامی امیدهایش به یأس تبدیل شده است. ایلسه نه زیباست نه حتی بلندقد، تنها دختر معمولی پریده رنگی است با موی موشی که وقتی حرف زدنش وزوز کردن است. با او سلام و احوالپرسی می کند بدون اینکه ببوسدش، از ترس آن که مبادا گرفتار شود.

دوستش نیز در همان اتاق است. اسمش ماریان است؛ کوچک اندام و گوشه‌نالوست، شلوار مخمل کبریتی پوشیده با چکمه و از سلامتی کامل برخوردار است. تا مدتی همگی انگلیسی صحبت می کنند، سپس او پیشیمان می شود و به زبان خانواده، یعنی آفریقایی رو می آورد. هرچند سالها آفریقایی صحبت می کرده، اکنون می تواند احساس آرامش کند، انگار که وارد حمام آب گرم شده است.

انتظار داشت که بتواند لیاقت خود را در آگاهی از لندن نشان دهد. اما لندن که ایلسه و ماریان می خواهند ببینند با لندن که او می شناسد فرق دارد. از مادام توسو، برج و سنت پل چیزی ندارد که بگوید، که از هیچکدام دیدار نکرده است. هیچ آگاهی از این ندارد که از خط هوایی چگونه به استراتفورد می روند. آنچه در توان اوست که برایشان بگوید - کدام سینما فیلمهای خارجی نشان می دهند، کدام کتابفروشی ها بهترین هستند - که آنها علاقه ای به دانستن این چیزها ندارند.

ایلسه به آنتی بیوتیک بسته شده است، روزها طول می کشد تا دوباره به حالت اول دربیاید. ماریان از این پیشامد حوصله اش سررفته است. به او پیشنهاد می کند در ساحل تیمز قدم بزنند. ماریان با چکمه های پیاده روی و موی کوتاه اهل فیکسبرک در میان دختران مدروز لندن انگشت نماست، اما به نظر می رسد که دختر اهمیت نمی دهد. اگر مردم بشنوند که او آفریقایی صحبت می کند نیز اهمیت نمی دهد. اما او ترجیح می دهد که ماریان صدایش را پایین بیاورد. می خواهد به او بگوید که آفریقایی صحبت کردن در این مملکت انگار صحبت کردن به زبان نازی است، اگر چنین زبانی وجود داشته باشد.

درباره ی سن این دو دختر اشتباه کرده است. اصلاً آنها دیگر بچه نیستند. ایلسه بیست ساله است. ماریان بیست و یک ساله. در سالهای آخر دانشگاه ارنج فری استیت هستند و هر دو مددکاری اجتماعی می خوانند. او هیچ نظری نمی دهد اما به نظرش مددکاری اجتماعی - کمک کردن به پیرزنان و خرید برای آنان - موضوعی نیست که دانشگاه درباره اش چیزی یاد بدهد.

ماریان هرگز چیزی درباره ی برنامه نویسی کامپیوتر نشنیده است و کنجاوی هم درباره ی آن ندارد. اما از او می پرسد که وقتی به وطن برمی گردد می خواهد چکاره شود.

جواب می دهد که نمی داند. شاید هرگز برنگردد. آیا برای ماریان اهمیتی ندارد که آفریقایی جنوبی چه مسیری را می پیماید؟

ماریان سر تکان می دهد. می گوید آفریقایی جنوبی به آن بدی نیست که روزنامه های انگلیسی جلوه می دهند. سیاهان و سفیدان اگر به حال خودشان گذاشته شوند با هم کنار می آیند. در هر صورت او به سیاست علاقه مند نیست.

دعوتش می کند به دیدن فیلمی در سینمای اوریمین. فیلمی است از گدار که خودش قبلاً دیده اما می تواند بارها ببیند، چون آنا کارینا در آن بازی می کند که خیلی خاطر خواهش است؛ همچنان که یک سال قبل عاشق مونیکا ویتی بود. از آنجا که این فیلمی روشنفکرانه نیست یا ظاهراً اینطور نیست، و صرفاً داستان دارودسته ای است بی کفایت از جنایتکاران غیر حرفه ای، دلیلی نمی بیند که ماریان از آن خوشش نیاید.

ماریان دختر گله مندی نیست، اما در سراسر فیلم بی قراری او را در کنار خود احساس می کند که ناخنش را می جود و پرده را تماشا نمی کند. بعدها از او می پرسد خوشت نیامد؟ او جواب می دهد نتوانستم سردر بیاورم موضوع درباره ی چیست. معلوم می شود که تا آن روز فیلمی با زیر نویس ندیده است.

او را به آپارتمان خود می برد، یا به نوعی آپارتمانی که تا مدتی نامعلوم از آن اوست، برای نوشیدن فنجانی قهوه. ساعت حدود یازده ی شب است؛ تنودورا خوابیده است. در اتاق نشیمن روی قالی ضخیمی چهارزانو می نشینند، با در بسته و صدای آهسته صحبت می کنند. او دختر عمویش نیست، اما دوست دختر عمویش است، از وطن آمده و حال و هوایی از هیجان غیرمشروع در حول و حوش دختر پراکنده است. او را می بوسد؛ به نظر می رسد که دختر به بوسیدنش اهمیت نمی دهد. رو در رو به روی قالی دراز می کشند؛ شروع می کند دکمه ها، زیپ ها و بندکفش های او را باز کردن. آخرین قطار جنوب ساعت یازده و نیم حرکت می کند. روشن است که ماریان به آن نمی رسد.

ماریان باکره است. هنگامی متوجه می شود که سرانجام او را روی تختخواب دونفره برهنه می کند. هرگز تا کنون با دختر باکره ای نخوابیده و هیچ اطلاعی از باکره بودن به عنوان حالتی جسمانی نداشته است. اکنون درسش را یاد می گیرد. هنگامی که با یکدیگر عشق بازی می کنند ماریان خون ریزی می کند و این خون ریزی بعد ها همچنان ادامه پیدا می کند. از ترس اینکه خدمتکار بیدار شود مجبور است خزیده خزیده به حمام برود تا خود را بشوید. بعد از رفتن او به حمام، جان برق را روشن می کند. خون همه جای ملافه را خیس کرده، سراسر بدنش نیز قرمز شده است. هر دو - منظره به نظرش ناخوشایند می آید - شبیه خوک ها در خون غوطه می خورده اند.

ماریان در حالی که حوله ای به دور خود پیچیده برمی گردد. می گوید: " باید بروم." او می گوید: " آخرین قطار رفته. چرا شب نمی مونی؟"

خون ریزی بند نمی آید. ماریان به خواب می رود با حوله، که بیش از بیش خیس خون می شود و آن را محکم در میان پاهایش نگاه می دارد. با دلخوری کنار او بیدار دراز می کشد. آیا لازم است تلفن کند آمبولانس بیاید؟ بدون بیدار کردن تنودورا می تواند این کار را بکند؟ به نظر می رسد که تنودورا نباید نگران باشد، اما اگر تنها به خاطر او وانمود کند چه؟ اگر بیش از اندازه معصوم است یا بیش از اندازه اطمینان دارد که آنچه را جریان دارد تخمین بزند چی؟

متقاعد شده که نخواهد خوابید، اما می خوابد. با صداها و ریزش آب از خواب بیدار می شود. ساعت پنج صبح است؛ پرندگان به روی شاخه های درختان شروع به خواندن کرده اند. تلوتلوخوران برمی خیزد و به صدای در گوش می دهد: صدای تنودورا است، بعد صدای ماریان. نمی تواند بشنود که چه می گویند، اما بازتاب خوبی به رویش ندارد.

پوشش های رختخواب را بیرون می آورد. خون به دورن تشک راه یافته، از خود لکه ی ناجور و بزرگی بجا گذاشته است. با مقصر شناختن خود، از سر خشم تشک را به پشت می اندازد. مهم تر از لکه، متوجه زمان می شود. تا حالا باید از خانه بیرون زده باشد. اما باید از حادثه ای که پیش آمده مطمئن شود.

ماریان از حمام برمی گردد با پوششی که از آن خودش نیست. از سکوت او و نگاههای کج خلقانه اش عقب می کشد. ماریان می گوید: " هرگز نگفتی که این کار را نکنم.. چرا نباید باهاش صحبت می کردم؟ پیرزن مامانی است. آدم خوبی است."

برای یک تاکسی زنگ می زند و در آستانه ی در چشم به راه می ماند در حالی که او لباس می پوشد. تاکسی که می رسد از درآغوش کشیدن او ابا می کند، یک اسکناس یک پوندی در دستش می گذارد. ماریان با حالت معمایی نگاهش می کند و می گوید: "خودم پول دارم." او شانه تکان می دهد، در تاکسی را برایش باز می کند.

در روزهای باقی مانده ی مالکیت موقتش از دیدن تنودورا اجتناب می کند. صبح زود از خانه بیرون می رود و شب دیروقت برمی گردد. اگر پیغامهایی برایش گذاشته می شود نادیده می گیرد. آپارتمان را به این شرط گرفته که همیشه دم دست باشد و آن را از گزند شوهر حفاظت کند. یک بار از انجام وظیفه ی خود ناتوان ماند و این هم یک بار دیگر، اما اهمیت نمی دهد. عشقبازی برهم زنده، پیچ پیچ زنها، ملافه های خونی، تشک لکه دار شده، دلش می خواهد همه ی این کارهای شرم آور را پشت سر بگذارد و کتابش را ببندد.

با صدای خفه ای به مهمانپذیردر ایرلزکورت تلفن می کند و می گوید که می خواهد با دخترعمویش صحبت کند. آنها می گویند که از آنجا رفته اند، دختر عمو و دوستش. گوشی را می گذارد و نفس راحتی می کشد. به سلامتی رفته اند و لازم نیست که دوباره با آنها روبه رو شود.

می ماند این پرسش که چطور پیش درآمد را بسازد، چگونه آن را با سرگذشت زندگی خودش مطابقت دهد که به خودش بگوید نامردانه رفتار کرده است. تردید ندارد که شبیه آدمی پست و بی تربیت رفتار کرده است. ممکن است این کارها از مد افتاده باشد اما بازهم واقعیت دارد. سزاوار است که سیلی به صورتش زده شود، حتی به صورتش تف بیاندازند. هرکس که می خواهد باشد. تردید ندارد که خودخوری می کند. بگذار این میثاقش باشد با خدایان: خود را تنبیه کند و در عوض امیدوار باشد که سرگذشت رفتار پستش به بیرون درز نکند.

حال چه اهمیت دارد اگر قضیه به بیرون درز پیدا کند؟ او به دو دنیا تعلق دارد که درهاشان سخت به روی یکدیگر بسته شده است. در دنیای آفریقای جنوبی چیزی بیش از یک روح نیست، حلقه ای از دود که زود از بین می رود، خیلی زود باید ناپدید شود. اما در لندن، خوبی اش این است که در اینجا ناشناخته است. از قبل جست و جو برای مسکن جدیدی را آغاز کرده است. اتاق را که پیدا کند، ارتباط با تنودورا و خانه داری مرینگتن را کنار می گذارد و در دریای گمنامی غرق می شود.

با این حال، از این داستان بازهم بخشی مانده که باعث شرمساری است. او به لندن آمد برای انجام کاری که در آفریقای جنوبی غیرممکن بود: کشف ژرفاها. بدون فرورفتن به ژرفاها کسی نمی تواند هنرمند بشود. اما واقعاً ژرفاها چه هستند؟ فکر کرده بود که راه رفتن در خیابان های یخی و کرخت شدن قلبش از تنهایی، ژرفاها به حساب می آید. اما شاید ژرفاهای واقعی چیزهای دیگری هستند و در شکل نامنتظره ای پدیدار می شوند: برای نمونه، در غضب ناگهانی زنده، رو در روی دختری در دمدمه های صبح. شاید ژرفاهایی که او می خواهد ببیند همواره در درون خود اوست، در سینه اش انباشته شده اند: ژرفاهای سردی، بی عاطفه گی، پستی. آیا به آملش، به شرارت هایش لجام می بندد و بعد همچنان که اکنون خود خوری می کند، می کوشد تا خود را شایسته ی هنرمندی بداند؟ نه، در حال حاضر نمی تواند، ببینیم چگونه.

دست کم پیش درآمد بسته شده است، بسته شده و به گذشته سپرده شده، در حافظه مهر شده است. اما این درست نیست، نه کاملاً. نامه ای به دستش می رسد با مهر پست لوسرن. بدون تأمل بازش می کند و شروع می کند به خواندن. به زبان آفریقایی است. "جان عزیز، فکر کردم باید به تو خبر بدهم که من حالم خوب است. ماریان هم خوب است. اول او نفهمید که چرا زنگ نزدی، اما بعد از مدتی حالم جا آمد و به ما خوش می گذرد. او نمی خواست نامه بنویسد ولی من فکر کردم به هر حال نامه ای بنویسم که بگویم امیدوارم با همه ی دخترها شبیه او رفتار نکنی، حتی در لندن. ماریان دختر خاصی است و شایسته ی رفتاری آچنانی نیست. تو باید درباره ی زندگی که در پیش داری دوباره فکر کنی. دخترعمویت ایلسه."

حتی در لندن مقصودش از این حرف چیست؟ که حتی با معیارهای لندن کار زشتی کرده است؟ ایلسه و دوستش، این تازه فارغ التحصیل ها از بیهودگی های ارنج فری استتیت، درباره ی لندن و معیارهایش چه می دانند؟ می خواهد

بگوید لندن بدتر از این می‌کند. اگر می‌خواهید برای مدتی در لندن بمانید، باید با خوبی‌ها و بدی‌های آن نیز کنار بیایید. اما او واقعا اشتباه در لندن را باور نمی‌کند. او هنری جیمز را خوانده است. می‌داند که بد بودن چه آسان است، چگونه شخص باید برای بدی که ظاهری شود خیالش راحت باشد.

زننده ترین لحظه‌های نامه در آغاز و پایان آن است. جان عزیز شیوه‌ای نیست که یک عضو خانواده را با آن خطاب می‌کنند، این شیوه برای غریبه‌ها بکار می‌رود. و دختر عمویت، ایلسه: چه کسی فکر می‌کرد که دختر یک دهقان بتواند چنین طعنه‌ای را بکاربرد!

روزها و هفته‌ها، حتی بعد از مجاله کردن نامه و دور انداختنش، نامه‌ی دختر عمویتش آزارش می‌دهد - نه تنها واژه‌های واقعی به روی کاغذ، که خیلی زود آنها را از بین برد، بلکه خاطره‌ی لحظه‌ای که به رغم توجه به تمیر سوییس و دستنوشته‌ی بچه‌گانه، پاکت را باز کرد و خواند. چه احمقی! در انتظار چه بود: نامه‌ی سراسر تشکر؟

از اخبار بد خوشش نمی‌آید. به ویژه اخبار بد درباره‌ی خودش. به خود می‌گوید من درباره‌ی خودم خیلی سختگیرم. به کمک دیگران نیاز ندارم. این سفسطه‌ای است که بر پشتش سوار می‌شود تا بارها و بارها گوشه‌هایش را بر انتقادها ببندد: سودمندی آن را هنگامی آموخت که ژاکلین از زاویه‌ی زنی سی‌ساله، نظرش را درباره‌ی او به عنوان یک عاشق بیان کرد. اکنون، به محض اینکه رابطه‌ی شروع می‌شود از حرارت می‌افتد و کنار می‌کشد. صحنه‌ها، حقایق خانگی، و فورانهای خشم را ناپسند می‌شمرد. ("آیا می‌خواهی حقایق را درباره‌ی خود بدانی؟")، و به حتم در خود قدرت آن را دارد که از آنها طفره برود. در هر صورت حقیقت چیست؟ اگر او برای خودش اسرارآمیز است، چطور می‌تواند همه چیز باشد جز یک راز برای دیگران؟ بسته‌ی وجود دارد که او آماده است آن را به زنان در زندگی‌اش تقدیم کند: اگر آنها با او به عنوان یک راز رفتار کنند، او با آنها شبیه کتاب بسته‌ی عمل می‌کند. تنها بر مبنای این تبادل، معامله امکان خواهد داشت.

احمق نیست. به عنوان یک عاشق رکوردش نامشخص است و این را خود می‌داند. آنچه را که او هیجان بزرگ می‌نامد هیچگاه در قلب یک زن تحریک نکرده است. در واقع، به گذشته که نگاه می‌کند، نمی‌تواند خود را هدف یک هیجان، یک هیجان واقعی، از هر درجه فراخواند. این مورد باید چیزی درباره‌ی اش بگوید. به گمان او، سکس، تا آنجا که کوتاه‌فکرانه درک کرده و برای خود فراهم می‌کند، بیشتر دل زدگی است و آنچه که به دست می‌آورد بازهم دل زدگی است. اگر خطاکاری کار همه کس باشد، شامل او نیز می‌شود. تا آنجا که شجاعتش را ندارد، پس می‌زند، چرا پس زن نباید خود را عقب بکشد؟

آیا سکس معیار همه چیزهاست؟ اگر در سکس شکست بخورد، آیا در تمامی آزمایش‌های زندگی شکست می‌خورد؟ اگر این قضیه حقیقت نداشت کارها آسان تر بود. اما هنگامی که به اطراف می‌نگرد، کسی را نمی‌یابد که در برابر هیبت خدای سکس بایستد، بجز چندتایی دایناسور، بازماندگان عصر ویکتوری. حتی هنری جیمز، در سطحی آنچنان کامل، آنچنان ویکتوریایی، صفحه‌هایی دارد که در تاریکی اشاره می‌کند هر چیزی سرانجام، سکس است.

از تمامی نویسندگانی که او مریدشان است، از همه بیشتر به پاوند اعتماد می‌کند. در پاوند شور و هیجان فراوان است - درد اشتیاق، آتش زوال، - اما شوری است بدون درد سر، بدون ساحلی تاریک تر. کلید متانت پاوند در چیست؟ آیا به این دلیل از خطا مصون است که به جای ستایشگر خدای عبری، ستایشگر خدایان یونانی است؟ یا اینکه پاوند آنچنان غرق در شعر بزرگ است که وجود جسمانی اش هماهنگ با شور و هیجان اوست، کیفیتی که بی‌واسطه با زنان ارتباط برقرار می‌کند و آنها نیز قلبهایشان را به روی او می‌گشایند؟ یا برعکس، راز پاوند صرفا سرزندگی قطعی است در رهبری زندگی، آن نوع سرزندگی که بیشتر به یک زاده‌ی آمریکایی نسبت داده می‌شود تا به خدایان یا شعر، و زنان به عنوان نشانه‌ی او که مرد می‌داند چه می‌خواهد پذیرایش می‌شوند و در راه ثابت دوستانه‌ای، تصدی این راه را که زن یا مرد می‌پیمایند به عهده می‌گیرد. آیا این همان چیزی است که زنان می‌خواهند: به عهده گرفتن و رهبری کردن؟ آیا به همین دلیل است که رفاصان از رمزی پیروی می‌کنند انجام می‌دهند. مرد رهبری می‌کند و زن پیروی؟

توضیح خود را برای شکست هایش در عشق، که تا حالا کهنه شده و خیلی کم به آنها اعتماد شده؛ این است که هنوز با زن مناسب خود برخورد نکرده است. زن مناسب از فضا ی کدروی که او به دنیا ارائه می کند دیده می شود، تا ژرفاهای درون؛ زن مناسب شدت های شور و هیجان را در او بیدار می کند. تا فرارسیدن آن موقع، تا آن روز سرنوشت، صرفا وقت می گذراند. به همین دلیل است که ماریان را نادیده می گیرد.

هنوز یک پرسش در گوشش نق می زند و رهایش نمی کند. آیا زنی که درهای شور و هیجان را به رویش باز می کند، اگر وجود داشته باشد، جریان بسته ی شعر را نیز در او جاری خواهد کرد، یا به عکس، بسته به خود اوست که خود را به یک شاعر تبدیل کند و از همین رو به خود ثابت کند که ارزش عشق آن زن را داراست؟ اگر اولی حقیقت پیدا کند عالی است، اما گمان نمی کند که چنین شود. درست به همان صورت که از فاصله ی دور به گونه ای عاشق اینگبورگ باخمن شده و به صورتی دیگر عاشق آنا کارینا، پس گمان نمی کند که زن مورد نظرخواهد او را با کارهایش بشناسد و آنقدر احمق باشد که پیش ازعاشق شدن به خود او، عاشق هنرش بشود.

از هووارث، استاد راهنمای تزش که به کیپ تاون برگشته، درخواستی دریافت می کند مبنی بر یک کار طاقت فرسای دانشگاهی. هووارث روی زندگی نامه ی نمایشنامه نویس قرن هفدهم به نام جان وبستر کار می کند؛ از او می خواهد نسخه هایی مطمئن از اشعار او را از مجموعه دستنویس ها در بریتیش میوزیم (موزه ی بریتانیا) تهیه کند که ممکن است وبستر در زمان جوانی نوشته باشد و هنگامی که این کار را می کند، از هر دستنویس شعری که به امضای آی. دبلیو می بیند و به نظر می رسد وبستر آن را سروده باشد، کیپ بگیرد.

هرچند اشعاری را که پیدا می کند و می خواند از اهمیت چندانی برخوردار نیست، اما تحت تأثیر مأموریتی که با تملق به او واگذار شده، می تواند نویسنده ی دوشس مالفیت را با سبک مخصوص خود ش بشناسد. از الیوت آموخته که آزمایش منتقد در توانایی اوست برای ساختن تمایزهای جالب. از پاوند آموخته که منتقد باید در برگزیدن صدای استاد مسلم در میان هرج و مرج سبک توانا باشد. اگر نمی تواند بیانو بنوازد، دست کم باید هنگامی که رادیو را باز می کند، اختلاف بین باخ و تله مان، هایدن و موتزارت، بتهوون و اسپور، بروکنر و ماهر را بگوید؛ اگر نمی تواند بنویسد، دست کم دارای گوشی باشد که الیوت و پاوند آن را تثبیت کنند.

مسئله این است که آیا فورد مادوکس فورد، که او در حد افراط وقت صرف آن می کند، استادی مسلم است؟ پاوند تا آنجا فورد را بالا برده که او را تنها وارث هنری جیمز و فلوربر در انگلستان نامیده است. اما آیا پاوند آنقدر مطمئن بوده که تمامی آثار فورد را خوانده و چنین حرفی زده است؟ اگر فورد چنین نویسنده ای عالی است، پس چرا در مجموع پنج رمانش اینهمه دری وری دیده می شود؟

اگر قرار باشد درباره ی رمان فورد بنویسد، رمانهای کهنتر فورد را از کتابهایش درباره ی فرانسه کم اهمیت تر می یابد. برای فورد شادی بزرگ تری از گذراندن روزها کنار زنی زیبا در خانه ای آفتاب گیر در جنوب فرانسه، با یک درخت زیتون در پشت در و یک شراب محلی خوب در زیرزمین نمی تواند وجود داشته باشد. فورد می گوید، استان گهواره ی همه ی آن چیزهایی است که خوشایندی و تغزلی و انسانی در تمدن اروپایی است؛ همان طور برای زنان استان، با خلق و خوی آتشین و نگاههای خوب و عقاب وارشان که زنان شمال را به شرمندگی وامی دارند.

آیا باید حرف فورد را باورد داشت؟ آیا خود او استان را دیده است؟ آیا زنان آتشین مزاج استان به او که هیچ نشانی از جذابیت آتشین ندارد، توجه نشان داده اند؟

فورد می گوید که تمدن استان دارای روشنایی خاص خود و روی خوش نشان دادن به غذای ماهی و روغن زیتون و سیر است. در هایگیت، محل سکونت جدیدش، از راه احترام به فورد، بجای سوسیس ماهی می خرد و آنها را بجای کره در روغن زیتون سرخ می کند، و پودر سیر به روی آنها می پاشد.

روشن شده تزی که در حال نوشتن آن است هیچ چیز تازه ای درباره ی مورد ندارد، با این حال نمی خواهد که از آن دست بکشد. کارها را در نیمه راه رها کردن کار پدرش است. دلش نمی خواهد مثل پدرش باشد. در نتیجه وظیفه ی کاهش صدها صفحه از یادداشتهایش را در دستنوشته های ریز شروع می کند برای یک شبکه تتر به هم پیوسته.

یک روز که در اتاق مطالعه ی گنبدی شکل نشسته، متوجه می شود آنقدر خسته و دلزده است که دیگر یک کلمه بیشتر هم نمی تواند بنویسد، به خود اجازه می دهد که تفننی در کتابهایی غرق شود مربوط به آفریقای جنوبی در روزهای قدیم، کتابهایی که تنها در کتابخانه های بزرگ پیدا می شوند، خاطره های بازدید کنندگان از کیپ تاون شبیه دایر و کلب و اسپارمن و بارو و بورچل، که دو قرن پیش در هلند یا آلمان و انگلستان به چاپ رسیده است.

این کار احساس وهم آوری به او دست می دهد که در لندن بنشیند و مطالبی بخواند از خیابانهای – والسترات، بیتنگراخت، بیتنسینگل – در حالی که همراه با همه ی مردم گرداگردش با سرهای فرورفته در کتابهایشان، به تنهایی قدم زده است. اما بیش از گزارشهای کیپ تاون قدیم سخت مسحور داستانهایی شده از مناظره های داخلی، اکتشاف ها به وسیله ی واکنهای اسبی در بیابان گریت کارو که مسافری می توانسته سراسر روزها را بدون چشم به همزدن به روی واگن سفر کند. زوارتبرگ، لیوریوبر، دویکا؛ این است کشورش، کشور قلبش که او درباره اش مطالعه می کند.

وطن پرستی: آیا این همان چیزی است که کم کم مبتلایش می کند؟ آیا به خود ثابت می کند که می تواند بدون وطن زندگی کند؟ آیا با تکان دادن غبار آفریقای جنوبی جدید زشت از پاهایش، مشتاق آفریقای جنوبی روزهای قدیم است، هنگامی که بهشت عدن هنوز ممکن بود؟ آیا این انگلیسی های اطراف او هنگامی که سخن از ریدال ماونت یا بیکر استریت در یک کتاب آورده شده، همان کشش را در تپش های قلبشان احساس می کنند که او؟ تردید دارد. این کشور، این شهر از دیرباز تا کنون پیچیده در قرنهاي واژه هاست. انگلیسی ها هنگامی که در جایهای چاسر یا تام جونز پا می گذارند، هیچگاه احساس غربت نمی کنند.

آفریقای جنوبی متفاوت است. اگر به خاطر تعدادی از کتابها نبود مطمئن نبود که دیروز می توانست به رؤیای کارو برود. به همین دلیل است که به روی بورچل به ویژه دقیق مطالعه می کند؛ در دو جلد سنگین کتابهایش. ممکن است بورچل به استادی فلور یا جیمز نباشد، اما آنچه بورچل می نویسد واقعاً رخ داده است. گاوهای نر واقعی که او را می کشند، توصیف گیاه شناسی متنوع از این توقفگاه به آن توقفگاه در گریت کارو؛ ستارگان واقعی که بر بالای سرش می درخشند و افرادش هنگامی که خفته اند. حتی فکر کردن درباره ی این چیزها سرش را به دوار می اندازد. ممکن است بورچل و افرادش مرده باشند و واکنشان به خاک بدل شده باشد، اما آنها واقعا زنده اند، سفرهاشان سفرهای واقعی است. دلیلش همین کتابی است که در دستش نگهداشته، عنوانش سفرهای بورچل است، نسخه ای مخصوص که در موزه ی بریتانیا نگهداری می شود.

اگر سفرهای بورچل با سفرهای بورچل ثابت شده که واقعی است، پس چرا کتابهای دیگر سفرهای دیگر را واقعی نمی سازند، سفرهایی که هنوز تنها فرضی هستند؟ منطق البته غیر واقعی است. با این وجود، او دوست دارد که آن را انجام دهد: کتابی بنویسد به همان اندازه متقاعدکننده شبیه کتاب بورچل و در این کتابخانه بگذارد که تعیین کننده ی همه ی کتابخانه هاست. اگر کتابش را متقاعدکننده بسازد، لازم است که در زیر بستر واگن کاسه ی روغنی لرزانی بگذارد که در سراسر سنگهای کارو تکان بخورد، او کاسه ی روغن را درست خواهد کرد. اگر قرار باشد در زیر درختانی که سر ظهر می ایستند زنجره ها جیرجیر کنند، او این زنجره ها را خواهد ساخت. جق جق کاسه ی روغن، جیر جیر زنجره ها را مطمئن است که به وجود خواهد آورد. بخش مشکل این کار تجلی آن است که به قفسه ها برساندش و از همین رو به تاریخ جهان: تجلی حقیقت را.

اندیشیدن در این باره جعلی نیست. مردم قبلاً این جاده را پیموده اند: وانمود کرده اند که آن را یافته اند، در صندوقی در اتاق کوچکی زیر شیروانی، در خانه ای شهرستانی، یک روزنامه، که بر اثر مرور زمان به زردی گراییده، از رطوبت لکه لکه شده، توصیف یک سفر در سراسر بیابانهای تاتار یا به درون خطه های مغول بزرگ. اغوا از آن نوع توجهش را جلب نمی کند. مبارزه ای که او درگیر آن است کاملاً ادبی است: کتابی بنویسد که افق دانشش شبیه زمان

بورچل باشد، دهه ی یکهزار هشتصد و بیست. با این حال واکنشش نسبت به دنیای اطراف زنده و به شیوه ی بورچل باشد، به رغم توان و هوش و کنجکاویش و خونسردی، نمی توانست چنین باشد به این دلیل که مردی انگلیسی در کشوری خارجی بود، نیمی از مغزش در اشغال پمپروکشایر و خواهرانش بود که پشت سر گذاشته بود.

او باید خود را چنان تربیت کند که از درون دهه ی یکهزار هشتصد و بیست بنویسد. برای اینکه از عهده ی این کار برآید لازم است کمتر از آنچه اکنون می داند، بداند؛ لازم است که خیلی چیزها را فراموش کند. با این حال پیش از آنکه بتواند فراموش کند باید بداند که چگونه فراموش کند؛ پیش از آنکه بتواند کمتر بداند باید بیشتر بداند. از کجا پیدا کند آنچه را نیاز دارد بداند؟ به عنوان یک تاریخنگار تجربه ای ندارد، و به هر صورت آنچه بعداً خواهد بود در کتابهای تاریخ وجود ندارد، چرا که به این جهانی تعلق دارد، این جهانی به همان صورت هوایی که تنفس می کنیم. از کجا درباره جهان سپری شده دانش عمومی کسب کند، دانشی به آن اندازه اندک که بداند دانش است؟

آنچه بعد رخ می دهد به سرعت پیش می آید. روی میز راهرو، روی پاکت قهوه ای کم رنگی با مهر اداره ی اتباع خارجی به آدرس او فرستاده شده است. پاکت را به اتاقش می برد و با قلب تپنده ای بازش می کند. نامه به او می گوید که بیست و یک روز فرصت دارد تا مجوز کارش را تمدید کند وگرنه زمان اقامتش در انگلستان پایان می پذیرد. می تواند با همراه داشتن مجوز کار، اصل گذرنامه و نسخه ای از فورم ۱-۴۸ که کارفرمایش تکمیل کرده، در هریک از روزهای هفته بین ساعت نه و دوازده و نیم صبح و یک و نیم تا چهار بعد از ظهر شخصاً به اداره ی اتباع خارجی وزارت کشور در هلند رُده مراجعه و مدارک مربوط را شخصاً تحویل دهد.

پس آی بی ام او را لوداده است. آی بی ام خیر داده که او کارش را ترک کرده است.

چه کار باید بکند؟ پول کافی برای یک بلیط یک سره به آفریقای جنوبی را دارد. اما قابل درک نیست که مثل سگی دمش را لای پاهایش بگذارد و شکست خورده سرورکله اش در کیپ تاون پیدا شود. تازه در کیپ تاون چه کار می تواند بکند؟ درس دادنش را در دانشگاه از سر بگیرد؟ تا کی این وضع ادامه پیدا می کند؟ دیگر به سن و سالی رسیده که بورسیه شدن برایش خیلی دیر است، باید با نمره های بهتر با دانشجویان جوان تر رقابت کند. می شود مثل مردمی که شیها در ساحل کلیفتون گرد هم جمع می شوند تا شراب بنوشند و از روزهای سپری شده در ایبیز صحبت کنند.

اگر بخواهد در انگلستان بماند می تواند یکی از دو راهی را که برای او باز مانده انتخاب کند. دندان روی جگر بگذارد و دوباره رئیس مدرسه بودن را بپذیرد؛ یا برگردد به برنامه نویسی کامپیوتر.

فرضیه ی سومی هم وجود دارد. از آدرس فعلی برود به جای دیگر و در انبوه مردم ذوب شود. مخفیانه می تواند به کنت برود (تنها جایی که جواز ورود نمی خواهد)، و در شرکتهای ساختمان سازی کار کند. می تواند در مهمان پذیرهای جوانان، در انبار ها بخواهد. اما می داند که هیچ یک از این کارها را نمی کند. آنقدر ناتوان است که هرگز زندگی خارج از محدوده ی قانون را در پیش نمی گیرد، از دستگیر شدن بیش از اندازه می ترسد.

فهرستهای شغلی روزنامه ها پر است از درخواست برای برنامه نویسان کامپیوتر. به نظر می رسد که انگلستان به اندازه ی نیازش نمی تواند برنامه نویس پیدا کند. اکثر درخواست ها برای گشایش های بخشهای پرداخت است. این ها را نادیده می گیرد و تنها به خود شرکتهای کامپیوتری پاسخ می دهد، رقیبان کوچک و بزرگ آی بی ام. چند روز بعد با کامپیوترهای بین المللی مصاحبه می کند و بدون تردید پیشنهادشان را می پذیرد. شاد می شود. دوباره استخدام شده، امنیت پیدا کرده است و دیگر دستور داده نمی شود که از کشور اخراجش کنند.

یک مشکل در میان است. با اینکه کامپیوترهای بین المللی دفتری در لندن دارد، اما کاری که به او پیشنهاد کرده اند خارج از لندن در برکشایر است. سفر به واترلو، یک ساعت با قطار و بعد رسیدن آنجا با اتوبوس. امکان ندارد که در لندن زندگی کند. دوباره جریان روئمستد دوره می شود.

کامپیوتر های بین المللی آمادگی پیدا کرده تا به کارمندان جدید که حقوق پایینی دارند خانه ی مناسبی واگذار کند. به عبارت دیگر با یک گردش قلم می تواند صاحبخانه(او! صاحبخانه!) بشود و با همان عمل خود را متعهد به بازپرداختهای قسطی کند که در نتیجه ده یا پانزده سال آینده مجبور باشد به شغل خود وابسته باشد. پس از پانزده سال هم شده است پیرمردی تمام عیار. تصمیمی که اگر با شتاب بگیرد، زندگی اش را محدود خواهد کرد و تمامی فرمتهایش را برای هنرمند شدن از دست خواهد داد. با خانه ای کوچک از آن خودش در ردیفی از خانه های آجری قرمز رنگ شیفته خواهد شد؛ بدون اینکه در جامعه ی طبقه متوسط بریتانیایی قدم بگذارد. تنها چیزی که نیاز دارد تا تصویر را کامل کند یک همسر و یک ماشین کوچک است.

برای امضا نکردن وام بیهانه ای می یابد. به جای آن اجاره نامه ای را برای آپارتمانی در آخرین طبقه ی خانه ای در حاشیه های شهر امضا می کند. صاحبخانه افسر سابق ارتش است و در حال حاضر دلال سهام شرکت ها، که دوست دار میجر آرکرایت نامیده شود. برای میجر آرکرایت شرح می دهد که کامپیوترها چی هستند، برنامه نویسی کامپیوتر چیست و اینکه کار طاقت فرسایی را طلب می کند(وابسته به گسترش عظیمی در صنعت است). میجر آرکرایت به شوخی او را علامه می نامد (ما هیچ وقت در طبقه های بالا علامه نداشتیم.) اسمی که بدون قرزند می پذیرد.

کار در کامپیوتر های بین المللی کاملاً متفاوت از کار در آی بی ام است. می تواند کار را با بیرون آوردن کت سیاه چرمی شروع کند. دفتری از آن خود دارد، اتاقکی در کلبه ی کوآنست در باغ پشتی خانه که کامپیوترهای بین المللی به عنوان آزمایشگاه کامپیوتری تجهیز کرده است. اسمش را گذاشته اند خانه ی اربابی، ساختمان قدیمی درهم ریخته ای در انتهای یک در ماشین رو از برگ و علف پوشیده دو مایل خارج از براکتل. به احتمال این محل تاریخی دارد؛ هرچند که هیچ کس خبر ندارد این تاریخ چیست.

به رغم نام "آزمایشگاه کامپیوتر" هیچ کامپیوتری عملاً بر روی فرضیه ها کار نمی کند. او را برای آزمایش برنامه ها احیر می کنند تا برنامه بنویسد، باید به دانشگاه کمبریج سفر کند، که صاحب سه کامپیوتر اطلس هستند، تنها سه کامپیوتر موجود که هریک با دیگری تفاوت مختصری دارد. صبح اولین روز در نوشته ی مختصری که روی میز گذاشته شده می خواند که کامپیوتر اطلس پاسخ بریتانیا به آی بی ام است. هنگامی که مهندسان و برنامه نویسان کامپیوترهای بین المللی این دستگاه ها را راه می اندازند، اطلس بزرگترین کامپیوتر در دنیا خواهد بود، یا دست کم بزرگ ترین کامپیوتری که می توان در بازار آزاد خریداری کرد. (ارتش آمریکا کامپیوترهای خاص خود را داراست که قدرت نا پیدایی دارند و به احتمال ارتش روسیه.) اطلس در صنعت کامپیوترسازی بریتانیا چنان غوغایی پیا خواهد کرد که آی بی ام سالها بعد از آن متوجه خواهد شد. این همان چیزی است که در معرض خطر است. به همین دلیل کامپیوترهای بین المللی گروهی از برنامه نویسان جوان روشن را در این منطقه ی دور افتاده ی روستایی گرد هم آورده که او اکنون یکی از آنهاست.

آنچه درباره ی اطلس منحصر به فرد است و آن را در میان کامپیوترهای دنیا یگانه می سازد خودآگاهی از این نوع است. در فاصله های عادی - هر ده دقیقه یا حتی هر دقیقه - خود را مورد پرسش قرار می دهد، از خود می پرسد که چه چیزی را اجرا می کند و آیا آنها را در نهایت کارآیی اجرا می کند. اگر در نهایت کارآیی اجرا نمی کند، وظایفش را دوباره تنظیم می کند و با نظم متفاوت و بهتری به اجرا می گذارد، از این رو در وقت صرفه جویی می کند که پول است.

وظیفه اش نوشتن برنامه ی روزمره برای ماشین است که تا انتهای هر چرخش نوار مغناطیسی از آن پیروی کند. ماشین از خود باید بپرسد که آیا باید چرخش نوار دیگری را نیز بخواند؟ یا برعکس باید مکث کند و کارت پانچ شده ای را بخواند یا رشته ای از نوار کاغذی را؟ آیا باید بعضی از داده هایی را که به روی نوار مغناطیسی دیگری جمع شده بنویسد یا باید توده ای از برنامه های کامپیوتری را انجام دهد؟ این پرسش ها را باید طبق اصل برتر کارآیی پاسخ داد. او به اندازه ای که نیاز دارد وقت خواهد داشت (اما ترجیحاً شش ماه، چرا که کامپیوترهای بین المللی از زمان سبقت می گیرد) تا این پرسش ها را کاهش دهد و به رمز قابل خواندن ماشین پاسخ دهد و آزمایش کند که آنها بی نهایت مقوله بندی شده اند. هریک از این همکاران برنامه نویس وظیفه ای قابل مقایسه دارند و جدولی مشابه. در

عین حال، مهندسان در دانشگاه منچستر شب و روز کار می کنند تا سخت افزار الکترونیکی را تکمیل کنند. اگر همه چیز با برنامه پیش برود، اطلس در سال ۱۹۶۵ به مرحله ی تولید می رسد.

مسابقه علیه زمان. مسابقه علیه آمریکایی ها. این چیزی است که می تواند از آن سردر بیاورد، چیزی که می تواند خیلی بیشتر از تعهد نسبت به آی بی ام که هدفش بیش از پیش پول در آوردن بود، از دل و جان برای آن مایه بگذارد. و برنامه نویسی در ذات خود جالب است. به نبوغ فکری نیاز است؛ اگر به خوبی باید انجام شود نیاز به فرمان هنرشناسانه ی زبان داخلی در سطح اطلس دارد. صبح ها که به سرکار می رسد به دنبال وظایفی است که در انتظارش است. برای اینکه هوشش سرجا باشد فنجان پشت فنجان قهوه می نوشد؛ قلبش می کوبد، مغزش به جوش و خروش در می آید، رد زمان را گم می کند، باید برای ناهار فراخوانده شود. شیها نامه هایش را به خانه می برد در می جر آرکرایت و تا پاسی از شب کار می کند.

چنین است زندگی که می گذراند غافل از خویش، فکر می کند من برای آن آماده می شدم! و این جایی است که ریاضیات آدم را به آن سو رهنمون می کند.

پاییز به زمستان تبدیل می شود و او به سختی از آن آگاه شده است. دیگر شعر هم نمی خواند. به جایش کتابهایی درباره ی شطرنج می خواند، بازیهای استادان بزرگ شطرنج را دنبال می کند و مسئله های شطرنجی در آبرور را حل می کند. بد می خوابد، گهگاه درباره ی برنامه نویسی خوابهایی می بیند. تحولی در درون اوست که با بی علاقه گی شاهد آن است. آیا شبیه دانشمندانی می شود که مغزشان مسایل را هنگام خواب حل می کنند؟

چیز دیگری است که متوجه آن می شود. دیگر از آرزو کردن بازمانده است. خواهش برای بیگانه ی زیبای رمزآمیز که شور و هیجان را در درونش آزاد خواهد کرد دیگر ذهنش را اشغال نمی کند. بدون ترید، بخشی از این جهت است که براکنل هیچ چیزی ندارد که با نمایش دختران در لندن همسانی کند. اما نمی تواند رابطه ای بین پایان آرزوها و پایان شعر ببیند. آیا معنایش این است که بزرگ شده است؟ آیا بزرگ شدن به این مراحل می رسد: بزرگ شدن آرزو، شور و هیجان و همه ی قوتهای روح؟

افرادی که در میان آنها کار می کند - مردان بدون استثنا - جالب تر از افرادی هستند که در آی بی ام کار می کردند: سرزنده تر و شاید هم با هوشتر، به شیوه ای که می تواند بفهمد، به شیوه ای که بیشتر شبیه زرنگ بودن در مدرسه است. با هم در رستوران خانه ی اربابی ناهار می خورند. حرف مفتی درباره ی غذایی که می خورند زده نمی شود: ماهی و چیپس، سوسیس و سبزی پخته، ... تارت ریواس با بستنی. غذا را دوست دارد. شیها، در خانه (آنچه که اکنون هست، اتاقهایش در آرکرایت) زحمت آشپزی به خود نمی دهد، غذای ساده ی نان و پنیر را به روی میز شطرنج می خورد.

در میان همکارانش یک نفر هندی هست به اسم گاناپاتی. گاناپاتی اغلب دیر به سرکار می آید؛ بعضی روزها اصلاً نمی آید. وقتی هم که می آید، در اتاقکش می نشیند و پاهایش را روی میز می گذارد، ظاهراً خواب می بیند. برای غیبتش تنها انبوهی از بهانه ها را می آورد (حالم خوب نبود) با این وجود، سرزنش نشده است. روشن می شود که گاناپاتی استفاده ی ارزشمند ویژه ای برای کامپیوترهای بین المللی دارد. او در آمریکا درس خوانده و مدرک آمریکایی در علوم کامپیوتر گرفته است.

او و گاناپاتی در گروه دو بیگانه اند. بعد از ناهار، اگر هوا اجازه دهد، با هم به قدم زدن در اطراف باغهای خانه اربابی می روند. گاناپاتی برای کامپیوترهای بین المللی و تمامی برنامه ی اطس ارزشی قائل نیست. او می گوید بازگشتش به انگلیس اشتباهی است که مرتکب شده است. انگلیس نمی داند چگونه بزرگ فکر کند. باید در آمریکا می ماند. زندگی در آفریقای جنوبی چطو است؟ آیا در آفریقای جنوبی برای او آینده ای وجود دارد؟

گاناپاتی را وامی دارد که از امتحان کردن آفریقای جنوبی صرف نظر می کند. به او می گوید که آفریقای جنوبی خیلی عقب افتاده است، آنجا هنوز هیچ کامپیوتری وجود ندارد. به او نمی گوید که از غریبه ها به خوبی استقبال نمی شود مگر اینکه سفید پوست باشند.

دوره ی کوتاه بدی پیش می آید از روزهای پشت سرهم باران باریدن و باد شدید وزیدن. گاناپاتی اصلاً به سر کار نمی آید. از آنجا که هیچ کس از این بابت پرس و جو نمی کند، خود او برآن می شود تا تحقیق کند. گاناپاتی هم مثل او از اختیار صاحبخانه شدن سرباز زده است. در آپارتمانی در طبقه ی سوم یک بلوک شورایی زندگی می کند. تا مدتی به کوییدن در پاسخی داده نیم شود. بعد گاناپاتی در را باز می کند. با زیرشلواری و دم پای؛ از دم در جریان گرم هوای شرجی و بوی پوسیدگی به مشام می زند. گاناپاتی می گوید: "بیا تو، بیا تو، از سرمای بیرون بیا تو."

در اتاق نشیمن هیچ وسیله ی زندگی نیست جز یک تلویزیون با یک صندلی راحتی جلو آن و دو بخاری شعله ور برقی. پشت در توده ی سیاهی از کیسه های زباله روی هم انباشته شده است. بوی بد از همین کیسه های زباله می آید. در که بسته است این بو کاملاً تهوع آور است. از او می پرسد: "چرا اونارو نمی بری بیرون؟" گاناپاتی طفره می رود. از نیامدنش به سر کار هم حرف نمی زند. درواقع، دلش نمی خواهد که اصلاً حرفی بزند.

حس می زند که شاید دختری در اتاق خواب گاناپاتی باشد، دختری بومی، یکی از همان ماشین نویسن های کوچولوی جسور یا فروشندگان شرکت خانه سازی که در اتوبوس می بیند. یا شاید هم در حقیقت دختر هندی. شاید این توضیحی است برای تمامی غیبت های گاناپاتی: دختر زیبای هندی با او زندگی می کند، و او ترجیح می دهد با او عشق بازی کند، تاترا تمرین کنند و انزال را تا پایان ساعت ها عقب بیاندازند تا اینکه برای ماشین های اطلس رمز بنویسد.

هنگامی که می خواهد آنجا را ترک کند، گاناپاتی سرش را تکان می دهد و پیشنهاد می کند: "یه گیلاس آب می خورید؟"

گاناپاتی آب شیر را به او تعارف می کند چون چای و قهوه اش تمام شده است. مواد غذایی اش هم تمام شده است. اصلاً غذایی نمی خورد جز موز. معلوم می شود که اصلاً آشپزی نمی کند - آشپزی را دوست ندارد - نمی داند چگونه آشپزی کند. کیسه های آشغال بیشتر از پوسته های موز است. به همین دلیل است که با موزو شکلات زندگی می کند، و اگر داشته باشد چای هم می نوشد. البته او دوست ندارد به این روش زندگی کند. در هندوستان، در خانه با مادر و خواهرانش زندگی می کرد و از آنها مراقبت می کرد. در آمریکا، در کلمبوس، اُهیو، در جایی زندگی می کرد که به آن شبانه روزی می گویند، جایی که در هفته های مقرر غذاها به روی میز چیده شده است. اگر بین غذاها هم گرسنه شوی می روی بیرون و همبرگر می خری. یک همبرگر فروشی در خیا بان بیرون از شبانه روزی بیست و چهار ساعته باز بود. در آمریکا چیزها همیشه باز بود نه مثل انگلیس. نباید هرگز به انگلیس برمی گشت، کشوری بدون آینده که حتی بخاری هایش کار نمی کنند.

از گاناپاتی می پرسد مبادا بیمار باشد. گاناپاتی به گفته اش اعتنایی نمی کند: لباس خواب را صرفاً برای گرم شدن پوشیده، همین. اما او متقاعد نشده است. اکنون که درباره ی موز شناخت پیدا کرده، گاناپاتی را با چشمهای جدید می بیند. گاناپاتی به ریزه میزه ای گنجشگ است که یک ذره گوشت هم به تنش نچسبیده. چهره اش نحیف است. اگر بیمار نباشد دست کم گرسنه است. بنگرید: در براکتل، در قلب خانه ی شهرستان ها، مردی گرسنگی می کشد زیرا آنقدر ناتوان است که نمی تواند خود را تغذیه کند.

گاناپاتی را برای رور بعد به ناهار دعوت می کند، راهنمایی های دقیق و لازم را به او می دهد که چطور به میجر آرکرایت برسد. بعد بیرون می رود و دنبال فروشگاه می گردد که در بعد از ظهر یک شنبه باز باشد تا آنچه را که برای مهمانی لازم دارد بخرد: نان در کیسه ی پلاستیکی، گوشت سرد، حبوبات یخ زده. روز دیگر به هنگام ظهر آماده ی غذا خوردن می شود و منتظر می ماند. گاناپاتی پیدایش نمی شود. از آنجا که گاناپاتی تلفن ندارد، کاری نمی کند جز اینکه غذا را به آپارتمان گاناپاتی ببرد.

مسخره است، اما شاید این همان چیزی است که گاناپاتی می خواهد: غذایش را برای او ببرد. گاناپاتی شبیه خودش، پسر زرنگ هدررفته ای است. شبیه خودش از دست مادرش و چیزهای راحتی که پیشنهاد کرده فرار کرده است. اما مورد گاناپاتی، به نظر می رسد که فرار تمامی انرژی او را تحلیل برده است. اکنون منتظر است تا رهایی یابد. می خواهد که مادرش یا هرکس دیگر شبیه او بیاید و نجاتش دهد. در غیر این صورت بیماری اش شدت پیدا می کند و در اتاق پر از زباله اش می میرد.

کامپیوترهای بین المللی باید به این مسئله توجه کند. به گاناپاتی نقش کلیدی، یعنی منطق روزمره های جدول شغلی سپرده شده است. اگر گاناپاتی از بین برود، کل برنامه ی اطلس به تأخیر خواهد افتاد. اما کامپیوترهای بین المللی چگونه می تواند از پریشانی های گاناپاتی سردرآورد؟ چگونه هرکس می تواند در انگلستان بفهمد که چه چیز مردم را از گوشه های دور افتاده ی خاک به اینجا می آورد تا به روی جزیره ای نمناک و بدبخت که از آن متنفرند و هیچ ارتباطی با آن ندارند بمیرند؟

روز بعد گاناپاتی طبق معمول پشت میزش است. هیچ کلمه ای برای خلع وعده اش ندارد که بیان کند. هنگام ناهار در رستوران روحیه ی خوبی دارد، حتی هیجان زده است. می گوید برای مینی موریس وارد بخت آزمایی شده است. صد بلیط خریده است – با حقوق کلانی که کامپیوترهای بین المللی به او می دهد چه کار دیگری باید بکند؟ – اگر برنده شود، به جای آنکه قطار سوار شوند، می توانند با هم تا کمبریج رانندگی کنند و آزمایش برنامه هاشان را انجام دهند. یا می توانند یک روز با ماشین به لندن بروند.

آیا از کل موضوع چیزی هست که سردر نیاورد، چیزی که هندی است؟ آیا گاناپاتی به کاستی تعلق دارد که در آن غذا خوردن بر سر میز غربی حرام است؟ اگر چنین است، پس با بشقابی از ماهی و چیپس در رستوران خانه ی اربابی چه می کند؟ آیا دعوت به ناهار باید رسمی تر می بوده و کتبا تأیید می شده است؟ آیا با نرفتن به سر وعده، گاناپاتی خواسته به او بفهاند که با دیدن مهمانی که بی خبر به در خانه اش آمده دستپاچه شده و دلش نمی خواسته او را به داخل دعوت کند؟ آیا هنگامی که گاناپاتی را دعوت کرده به نوعی نشان داده که از ته دل نبوده و تنها ژست دعوت کردن را به خود گرفته و گاناپاتی هم از راه ادب از این ژست قدردانی کرده بدون اینکه میزبانش را برای تهیه آذوقه به زحمت بیاندازد؟ آیا غذای خیالی (گوشت سرد و حبوبات پخته ی یخ زده با کره) که قرار بود با هم بخورند در معامله ی بین خودش و گاناپاتی، همان ارزش را دارد، همان طور که گوشت سرد و حبوبات پخته ی یخ زده عملاً ارائه شد و مصرف گردید؟ آیا همه چیز بین خودش و گاناپاتی مثل قبل است یا بهتر از قبل است یا بدتر؟

گاناپاتی درباره ساتیاجیت رای شنیده اما فکر نمی کند هیچ یک از فیلم هایش را دیده باشد. او می گوید تنها بخش کوچکی از هندی ها به چنین فیلمهایی علاقه مند هستند. در کل، هندی ها ترجیح می دهند که فیلمهای آمریکایی تماشا کنند. فیلمهای هندی هنوز خیلی ابتدایی هستند.

گاناپاتی نخستین هندی است که وراتر از اتفاق شناخته است، اگر بتوان آن را شناختن نامید – باز بهای شطرنج و گفت و گوها که با بی میلی انگلستان را با آمریکا مقایسه می کند، اضافه بر یک بازدید شگفت انگیز از آپارتمان گاناپاتی. گفت و گو بدون تردید بهتر می شد اگر گاناپاتی به جای یک فرد زرنگ، یک روشنفکر بود. متعیر می ماند که افراد می توانند به همان زرنگی افرادی باشند در صنعت کامپیوتر، با این حال هیچ علاقه ای ورای ماشین ها و قیمت های خانه نداشته باشند. فکر کرده بود که این تنها ابتذال و بی فرهنگی رسوای طبقه ی متوسط انگلیسی بود که تجلی خود بود، اما گاناپاتی هم بهتر از آن نبود.

آیا این بی تفاوتی نسبت به دنیا پی آمد آمیزش بیش از اندازه ی ماشین است که ظاهر تفکر را نشان می دهد؟ اگر یک روز باید صنعت کامپیوتر را رها کند و دوباره به جامعه ی متمدن بپیوندد چگونه خواهد گذراند؟ آیا بعد از اینکه بهترین انرژی هایش را صرف اینهمه بازی با ماشین ها کرده قادر خواهد بود خود را در گفت و گو نگهدارد؟ آیا از

سالها با کامپیوتر بودن چیزی به دست آورده؟ آیا دست کم فکر کردن منطقی را نیاموخته است؟ آیا پس از آن، منطق طبیعت ثانویش نشده است؟

دلش می خواهد چنین باور کند، اما نمی تواند. سر انجام برای هیچ نوعی از تفکر که می تواند در دایره ی کامپیوتر تجسم یابد احترام قائل نیست. هرچه بیشتر باید با کامپیوتر برنامه بنویسد، به نظرش می رسد که شبیه شطرنج است؛ دنیای کوچک فشرده ای که با قوانین ساخته شده تعریف شده است، دنیایی که خلق و خوی مستعدی را از پسران می مکد و تبدیل می کند به آدمی نیمه دیوانه، همان طور که او نیمه دیوانه است، آنچنان که تمامی مدت اغفال شده اند و فکر می کنند دارند بازی می کنند، در حالی که واقعاً بازی دارد با آنها بازی می کند.

این دنیایی است که می تواند از آن بگریزد - هنوز زیاد دیر نشده است. شق دیگر اینکه می تواند با این دنیا رابطه ی صلح آمیزی برقرار کند، همان طور که می بیند جوانان اطرافش چنین می کنند، یک به یک: آماده شدن برای ازدواج، و یک خانه و ماشین، آماده شدن برای آنچه که زندگی به صورت واقعی باید به آنها پیشنهاد کند، و انرژی هایشان را در کارشان غرق کند. اندوهگین شده که می بیند چگونه اصول واقعی بخوبی عمل می کند، چگونه در زیر سیخونک تنهایی، پسر با زمینه هایی که برای دختری با موی تیره و ساق پاهای سنگین می چیند، چگونه هرکس، مهم نیست تا چه اندازه غیر دلخواه، در پایان، یک شریک پیدا می کند. آیا مسئله ی او همین است و به همان سادگی است: که مدام ارزش خود را در بازار کار دست بالا گرفته و با این باور که وابسته به پیکر تراشان زن و هنرپیشه های زن است خود را به احمقی زده؛ در حالی که واقعا وابسته به معلم کودکان در خانه های دولتی یا شاگرد مدیر زن فروشگاه کفش بوده است؟

ازدواج: چه کسی تصور می کند که او باید احساس یدک کنشی داشته باشد، در صورتی که از ازدواج غش می کند! قصد تسلیم شدن ندارد، نه به این زودی. اما این اختیاری است که در شیبای بلند زمستان دارد و با آن بازی می کند، نان و سوسیس خود را در جلو بخاری گازی میچر آکرایت می خورد، به رادیو گوش می دهد، در حالی که باران در حیاط پشتی تند تند به روی پنجره می کوبد.

باران می بارد. با گاناپاتی در رستوران تنها هستند، شطرنج سبکی بازی می کنند با شطرنج جیبی گاناپاتی. گاناپاتی طبق معمول ماتش می کند.

گاناپاتی می گوید: "باید بری آمریکا. بیخود داری اینجا وقتتو تلف می کنی. ما همه وقتمون را تلف می کنیم."

در پاسخ می گوید: "واقعی نیست." و سر تکان می دهد.

بیش از یک بار به سرش زده که برای شغلی در آمریکا کوشش کند و علیه آن تصمیم گرفته است. تصمیمی محتاطانه اما درست. خوب می داند که برنامه نویسی بیش نیست و استعدادهای خاصی ندارد. همکاریانش در گروه اطلس ممکن است مدارک عالی نداشته باشند، اما افکارشان روشن تر از اوست، مسایل کامپیوتری را همیشه سریع تر و اساسی تر از می گیرند. در بحث ها به زحمت می تواند تصمیم خود را بگیرد؛ همواره وانمود کرده که می فهمد درحالی که واقعا نمی فهمد، و بعد ها برای خودش مسایل را حل می کند. جامعه ی تجارتی آمریکا چطور باید کسی شبیه او را بخواهد؟ آمریکا که انگلستان نیست. آمریکا خشن و بی رحم است؛ اگر با قمپز در کردن معجزه بشود و شغلی را در آنجا دست و پا کند، به زودی دستش رو می شود. افزون بر آن، اشعار آلن گینزبرگ و ویلیام بوروز را خوانده است. می داند که آمریکا با هنرمندان چه می کند؛ بفرستشان دیوانه خانه، محبوسشان کن، بیرونشان بفرست.

گاناپاتی می گوید: "می توانی از یک دانشگاه بورسیه بگیری. من یکی گرفتم، زیاد به زحمت نمی افتی."

سخت نگاهش می کند. آیا گاناپاتی واقعا اینقدر ساده است؟ جنگ سردی در حال رخ دادن است. آمریکا و روسیه بر سر تسخیر قلب ها و ذهن های هندی ها، عراقی ها و نیجریه ای ها رقابت می کنند؛ بورسیه های دانشگاه

دربگیرنده ی ترغیب هایی است که پیشنهاد می کنند. آنان از قلب ها و ذهن های سفید پوستان خوششان نمی آید، آن هم قلبها و ذهن های چندتایی سفید پوست در بدر در آفریقا.

می گوید: " بهش فکر می کنم." و موضوع را عوض می کند. هیچ قصدی ندارد که درباره ی این موضوع فکر کند.

در صفحه ی اول گاردین عکسی از سربازی ویتنامی در یونیفورم سبک آمریکایی چاپ شده که با نومیادی به دریایی از شعله ها خیره شده است. سرخط خبر را می خواند: بمب گذاران انتخاری انتقام ویرانی در ویتنام جنوبی را گرفتند. گروهی از فداییان ویت کنگی از میان سیم های خاردار در اطرف پایگاه هوایی آمریکایی ها در پلیکو گذشتند، بیست و چهار هواپیما را منفجر کردند و مخزن سوخت تانک ها را به آتش کشیدند. همگی این افراد جان خود را در این عمل از دست دادند.

گاناپاتی که روزنامه را به او نشان می دهد شاد و سرحال است، خود او نیز احساسی از جوش و خروش حمایتی دارد. از زمانی که به انگلستان وارد شده روزنامه های بریتانیایی و رادیو بی بی سی گزارشهایی از شاهکارهای ارتش آمریکا پخش کرده اند که هزاران نفر از ویت کنگی ها را به قتل رسانده اند در حالی که آمریکا بی ها بدون خسارت جان سالم بدر برده اند. اگر تا به حال کلمه ای از انتقاد آمریکا وجود داشته باشد نوع گنگ آن است. او به زحمت می تواند خود را برای خواندن گزارشهای جنگ راضی کند، چون بیش از اندازه حالش را بد می کند. اکنون ویت کنگ پاسخ دندان شکن و قهرمانی خود را به آنها داده است.

هیچگاه با گاناپاتی بر سر ویتنام بحث نکرده اند. از آنجا که گاناپاتی در آمریکا درس خوانده، حدس می زد که پشتیبان آمریکا نیز هست یا نسبت به جنگ ویتنام به همان بی تفاوتی کارکنان کامپیوترهای بین المللی است. اکنون ناگهان، چهره ی اسرارآمیز گاناپاتی را در لبخندش و برق چشمانش می بیند. به رغم ستایشش از بس آمدگی آمریکا و اشتیافش برای همبرگرهای آمریکایی، گاناپاتی طرفدار ویتنامی هاست، چرا که آنها برادران آسیایی او هستند.

همین و بس. این است پایان همه چیز. صحبت بیشتری دیگر بین آنها پیش نمی آید. اما شگفت زده بیشتر از آن است که گاناپاتی تا حالا در انگلستان چه می کند، در خانه های سازمانی، کارکردن روی پروژه ای که ارزشی برایش قابل نیست. آیا بهتر نبود در آسیا می ماند و با آمریکایی ها می جنگید؟ آیا بهتر نیست در این باره با او گپی بزند و اینها را به او بگوید؟

درباره ی خودش چی؟ اگر سرنوشت گاناپاتی در آسیا خفته، سرنوشت او در کجا قرار دارد؟ آیا ویت کنگ خاستگاههایش را نادیده می گیرد و خدمت‌هایش را می پذیرد، البته نه به عنوان یک سرباز یا بمب گذار انتخاری، بلکه به عنوان یک باربر فروتن؟ اگر نپذیرد، درباره ی دوستان و متحدان ویت کنگ، یعنی چینی ها چی؟

نامه ای به سفارت چین در لندن می نویسد. از آنجا که نمی داند چینی ها از کامپیوتر استفاده می کنند یا نه، از برنامه نویسی کامپیوتر سخنی به میان نمی آورد. می گوید آماده است تا به چین برود و درس انگلیسی بدهد، به عنوان سهمی اداکردن در مبارزه ی جهانی. اینکه چقدر دستمزد به او می دهند برایش اهمیتی ندارد.

نامه را پست می کند و چشم به راه می ماند. در همین مدت کتاب خودتان چینی بیاموزید را می خرد و آغاز می کند به تمرین صداهای عجیب زبان رسمی چینی که شبیه قرچ فروچ دندان است.

روزها می گذرد؛ از سفارت چین خبری نمی شود. آیا سرویسهای محرمانه ی بریتانیا نامه اش را جدا کرده و از بین برده اند؟ آیا تمامی نامه ها را که به سفارت چین فرستاده می شوند جدا کرده و از بین می برند؟ اگر چنین است، پس اینکه به چین اجازه داده اند در لندن سفارتخانه داشته باشد چه معنایی دارد؟ حالا اگر نامه اش را جدا کرده باشند، آیا سازمان جاسوسی انگلیس نامه اش را به اداره ی اتباع بیگانه می فرستد با یادداشتی مبین بر اینکه این فرد

آفریقای جنوبی که در کامپیوترهای بین المللی در براکنل کار می کند گرایشهای کمونیستی بروز داده است؟ آیا شغلش را از دست می دهد و به دلیل گزارش سیاسی از انگلستان اخراج می شود؟ اگر چنین پیش آید، اعتراضی نمی کند. سرنوشت چنین رقم خورده است؛ آماده است تا سخن سرنوشت را بپذیرد.

در سفر به لندن هنوز به سینما می رود، اما لذت تماشای فیلم بر اثر ضعف بیش از پیش بینایی اش به ذلت بدل می شود. مجبور است برای خواندن زیرنویس ها در ردیف جلو بنشیند؛ تازه باید باز هم به چشمانش فشار بیاورد و کوشش زیاد به خرج دهد.

به دیدار چشم پزشک می رود و با عینکی سیاه و قاب استخوانی برمی گردد. در آینه که نگاه می کند حتی خیلی بیشتر به دانشمند مسخره ی میجر آرکرایت شبیه است. از طرف دیگر، از پنجره که به بیرون می نگرند، با شگفتی درمی یابد که می تواند تک تک برگهای روی درختان را ببیند. تا آنجا که می توانست به خاطر بیاورد بدون عینک درختان لکه سبزی بیش نبودند. آیا باید سراسر عمر عینک بزند؟ آیا اینکه کریکت را خیلی بد بازی می کرده علتش همین بوده، چرا همیشه به نظر می رسید توپ از جایی که نمی دید به طرفش می آمد؟

بودلر می گوید ما عمرنان را شبیه خودهای آرمانی مان به پایان می بریم. چهره ای که با آن به دنیا می آییم کم کم با چهره ی مورد تمایلمان پوشیده می شود، چهره ی رؤیاهای سری مان. آیا چهره ی داخل آینه چهره ی رؤیاهای اوست، این صورت کشیده و اندوهگین با دهان نرم و آسیب پذیر و اکنون چشمان سفید که در پشت عینک پناه گرفته است؟

نخستین فیلمی که با عینک جدیدش می بیند فیلمی است از پارولینی به نام انجیل به روایت سنت ماتیو. تجربه ی ناراحت کننده ای است. بعد از پنج سال آموزش کاتولیکی فکر کرده بود که برای همیشه و رای درخواست پیام مسیحی است. اما چنین نیست. مسیح استخوانی و پریده رنگ فیلم، از تماس دیگران با لرزش عقب می نشیند، پابرهنه راه می رود و پیشگویی ها و تهدید ها بی را صادر می کند، به طریقی که مسیح خونین دل هیچگاه نبود. هنگامی که ناخن ها از راه دستان مسیح چکش می خورند؛ هنگامی که قبرش آشکار می شود که خالی است و فرشته به زنان سوگوار اعلام می کند: "اینجا نگاه نکنید، زیرا که ظهور کرده است." و میسا لوبا ناگهان گریه سر می دهد و مردم آن سامان، معلول و لنگان، خوار و مطرود، با چهره های نورانی از لذت، که در خبر خوش سهیمند، دوان دوان و لنگان می آیند؛ قلب او نیز می خواهد متفجر شود؛ اشکهای شادی که نمی فهمد روی گونه هایش جاری می شود، اشکهایی که پنهانی پاک می کند پیش از آنکه بتواند دوباره به درون دنیا سربر آورد.

در یکی دیگر از پرسه زندهای شهریش، در ویتترین یک کتابفروشی دست دوم در چرینگ کراس رد، کتاب کوچک پرورقی را کشف می کند با پوشش بنفشه ای رنگ: وات اثر ساموئل بکت، از انتشارات المپیا پرس. المپیا پرس ناشری بدنام است: از پناهگاه امنی در پاریس، کتابهای پورنوگرافی به زبان انگلیسی برای مشترکان در انگلستان و آمریکا چاپ می کند. اما برای رد گم کردن نوشته های جسورانه ی پیشتازان، برای نمونه لولیتای ولادیمیر نابوکوف را نیز چاپ می کند. به سختی می توان باور کرد که نویسنده ی در انتظار گودو و آخر بازی پورنوگرافی بنویسد. پس این کتاب وات از کدام نوع است؟

کتاب را ورق می زند. با همان حروفی که شعرهای برگزیده ی پاوند به چاپ رسیده حروف چینی شده است، حروفی که برای او معرفیت و همبستگی را برمی انگیزاند. کتاب را می خرد و به میجر آرکرایت می برد. از همان صفحه ی اول می فهمد که به چیزدندانگیری برخورد کرده است. در رختخواب می نشیند و با نوری که از پنجره به داخل می ریزد کتاب را می خواند و می خواند.

وات با نمایشنامه های دیگر بکت کلی فرق دارد. در این نمایشنامه هیچ برخورد، هیچ درگیری وجود ندارد، صرفاً جریانی از یک صدا است که داستانی را نقل می کند، جریانی که پیوسته با تردیدها و وسواس ها بررسی می

شود، گامش دقیقاً با گام ذهن خودش برابری می‌کند. در ضمن وات آنقدر مضحک است که از خنده روده بر می‌شود. به پایان که می‌رسد دوباره از اول آغاز می‌کند.

چرا کسی به او نگفته بود که بکت رمان هم نوشته است؟ چگونه می‌توانست تصور کند می‌خواسته به روش فورڈ بنویسد در حالی که بکت تمامی مدت بغل گوشش بوده است؟ در کار فورڈ همواره عنصری از آدم خوش ظاهر و توخالی وجود داشته که دوست نداشته است، اما تردید داشته که بشناسد، چیزی که فورڈ ارزش می‌گذاشته مبنی بر اینکه بداند از کجا در وست اند بهترین دستکشهای موتوری را بخرد و چیزهایی از این دست، در حالی که بکت بی‌طبقه است یا به نوعی دیگر خارج از طبقه، همان طور که خودش ترجیح می‌دهد باشد.

* * *

آزمایش برنامه ای که آنها می‌نویسند باید در کمبریج به روی ماشین اطلس انجام گیرد، در طول ساعت های شب هنگامی که ریاضی دانه در خواب ناز به سر می‌برند. بنابراین هر دو یا سه هفته قطار کمبریج را سوار می‌شود، با کیفی از کاغذهایش و طوماری از نوارهای پانچ شده و زیرشلواری و مسواکش. به کمبریج که می‌رسد در هتل رویال ساکن می‌شود به هزینه ی کامپیوترهای بین المللی. از ساعت شش عصر تا شش صبح به روی اطلس کار می‌کند. در دمدمه های صبح به هتل برمی‌گردد، صبحانه می‌خورد و به رختخواب می‌رود. بعد از ظهر آزاد است که در اطراف شهر پرسه بزند، شاید به دیدن فیلمی برود. بعد زمان بازگشت به آزمایشگاه ریاضی است، ساختمان غول آسا و معلق مانندی که خانه های اطلس است، برای کار خاصی در مدتی خاص.

این کار روزمره ای است کاملاً مناسب او. از سفرهای آموزشی خوشش می‌آید، گمنامی اتاقهای هتل را دوست دارد، صبحانه ی انگلیسی را که شامل گوشت خوک و سوسیس و تخم مرغ و نان برشته و مارمالاد و قهوه است می‌پسندد. از آنجا که مجبور نیست لباس چرمی بپوشد، می‌تواند راحت با دانشجویان در خیابان قاطی شود، حتی مثل یکی از آنها به نظر آید. و سراسر شب با ماشین غول پیکر اطلس بودن، به تنهایی برای مهندس وظیفه شناس فرصتی است تا طومار رمز کامپیوتر را تماشا کند که او سرعتش را از راه نوارخوان نوشته، به تماشای دیسکهای نوار مغناطیسی بنشیند که شروع به چرخیدن می‌کند و نورهای روی میز زیر کامپیوتر به فرمان او شروع به چشمک زدن می‌کند، به او حالتی از قدرت می‌بخشد که می‌داند کودکانه است اما از آنجا که کسی دیگر ناظر آن نیست، می‌تواند با خیال راحت از آن لذت ببرد.

گهگاه مجبور است تا صبح در آزمایشگاه ریاضی بماند که با اعضای بخش ریاضیات رایزنی کند. درمورد هر چیزی که در واقع درباره ی نرم افزار اطلس تازگی دارد و از کامپیوترهای بین المللی نمی‌آید بلکه از جمع ریاضی دانهای کمبریج می‌رسد. از دیگه معینی، او صرفاً یکی از گروههای برنامه نویسهای حرفه ای صنعت کامپیوتر است که بخش ریاضی کمبریج اجیر کرده تا عقایدشان را به انجام رسانند، درست از همان دیدگاهی که کامپیوترهای بین المللی تجارخانه ای است از مهندسان احیرشده به وسیله ی دانشگاه منچستر تا کامپیوتری بسازند طبق طرح خودشان. او از همان دیدگاه، صرفاً کارگر ماهری است در ازای پرداخت دانشگاه، نه همکاری که مستحق است تا با او درباره ی موقعیتی برابر با این دانشمندان جوان با استعداد صحبت شود.

به راستی که آنها واقعاً افرادی با استعدادند. گهگاه از آنچه پیش می‌آید ناباورانه سر تکان می‌دهد. او فارغ التحصیلی معمولی از دانشگاهی درجه ی دوم در مستعمره هاست که اجازه یافته با شخصیتهای درجه اول، با دکترهای ریاضی حشر و نشر داشته باشد، مردانی که یک بار صحبت با آنها بیداریشان اورا گیج و منگ برجا می‌گذارد. مسایلی که هفته ها با کندی با آنها دست و پنجه نرم کرده، آنها در یک چشم زدن حل کرده اند. اغلب در پشت

آنچه فکر کرده مسایلی وجود نداشته؛ آنها مسایل واقعی را می بینند، و به خاطر او، وانمود می کنند که اونیز دیده است.

آیا واقعاً این مردان آنچنان در مدارج بالای منطق کامپیوتر فرار گرفته اند که نمی بینند او تا چه اندازه کودن است؛ یا - به دلایلی که برای او روشن نیست، از آنجا که باید برای آنها هیچ به حساب آید - از راه زیردست نوازی مصلحت را در آن می بینند که در گروهشان آبرویش نرود. آیا تمدن همین است: موافقتی ناگفتنی که هیچ کس را، مهم نیست تا چه اندازه مهم، نباید اجازه داد بی آبرو شود؟ او می تواند آن را از ژاپن باور کند؛ آیا برای انگلیس نیز نگر اهمیت دارد؟ به هر صورت که باشد، تا چه اندازه قابل ستایش است!

در کمبریج است، مجموعه های دانشگاهی قدیمی، با عظمتی دوستانه. حتی کلید آزمایشگاه ریاضی به او داده شده، کلید در کناری، که اجازه دارد وارد و خارج شود. دیگر امید به چه چیز بیشتری دارد؟ اما باید از خود را به موج سپردن و کسب عقاید خود برتریینی احتیاط کند. او به طور اتفاقی اینجاست و نه چیز دیگر. هیچگاه نمی توانسته در کمبریج تحصیل کند، به آن درجه خوبی نبوده که بورس این دانشگاه نصیبش شود. باید به این فکر ادامه دهد که یک دست اجیر شده است: وگرنه، دغلبازی می شود به همان صورت که جود فاولی در میان ماریپچ های رؤیایی آکسفورد یک دغلباز بود. یکی از همین روزها، به همین زودی، وظایفش انجام شده است، باید کلیدش را پس بدهد، دیدارها از کمبریج پایان می گیرد. پس بهتر است دست کم تا زمانی که می تواند از آنها لذت ببرد.

سومین تابستان اقامتش در انگلستان است. بعد از نهار، روی چمن پشت خانه ی اربابی، او با سایر برنامه نویسان قرار گذاشته اند که با یک توپ تنیس و چوبی که در گنجه ی وسایل نظافت پیدا کرده اند کریکت بازی کنند. از زمانی که مدرسه را ترک کرده کریکت بازی نکرده است، این تصمیم را بر زمینه هایی گرفت که ورزش های گروهی با زندگی یک شاعر و یک روشنفکر سازگاری ندارد. اکنون با شگفتی هرچه تمامتر متوجه می شود که تا چه اندازه هنوز از بازی لذت می برد. نه تنها از آن لذت می برد بلکه خوب هم بازی می کند. تمامی ضربه هایی که در زمان کودکی برای استاد می زد بدون برگشت توپ بود، اما اکنون با راحتی و نرمشی که تازگی دارد ضربه می زند؛ زیرا که بازوهایش قوی تر شده اند و دلیلی ندارد که از توپ نرم بترسد. به عنوان گماشته و نیز صاحب توپ بودن بسیار بسیار بهتر از همبازی هایش است. از خود می پرسد این جوانان انگلیسی سالهای مدرسه شان را چگونه می گذرانند؟ او که یک مستعمره نشین بیش نیست باید به آنها پیاموزد که بازی خودشان را بکنند.

میل بیش از اندازه اش به شطرنج در حال افول است، دوباره شروع به خواندن می کند. هر چند کتابخانه ی براکتل در حد خود کوچک و ناکافی است، اما کتابداران آماده اند تا هر کتابی را که بخواهد از طریق شبکه ی استانی سفارش بدهند. تاریخ منطق را مطالعه می کند، با فراست درمی یابد که منطق بدعتی انسانی است، نه بخشی از اساس هستی، و بنابراین (گاههای میانی بسیاری و جود دارد، اما می تواند بعدها آنها را پر کند) کامپیوترها صرفاً اسباب بازیایی هستند اختراع شده به دست بچه ها (به رهبری چارلز باباج) برای سرگرمی بچه های دیگر. متقاعد شده که منطق های متفاوت بسیاری (اما چه تعداد؟) وجود دارند؛ هر یک درست به خوبی منطق این یا آن دیگری. تهدید اسباب بازیها که او زندگی اش را از راه آن تأمین می کند، تهدیدی که آن را بیشتر به عنوان صرفاً اسباب بازی می سازد، به این معناست که جاده های این یا آن دیگری را در مغزهای استفاده کنندگانش می سوزاند و از این رو آنها را در منطق مضاعفش به صورت تغییرناپذیر قفل می کند.

در دریای اندیشه های ارسطو، پی تر راموس و رودولف کارناپ غوطه ور می شود. اکثر آنچه را که می خواند، درک نمی کند، که معمولاً خیلی چیزها را نمی فهمد. آنچه در حال حاضر در جست و جوی آن است، لحظه ای در تاریخ است که این یا آن دیگری انتخاب شده و یا این/ویا آن دیگری دور ریخته شده است.

کتابهایش را دارد و پروژه‌هایش را (تذ فورد، اکنون در انتهای تکمیل شدن است، پیاده کردن منطق) برای شبهای خالی اش، کریکت در نیمروز و هر دو هفته، مدت کوتاهی در رویال هتل با زرق و برق شبها به تنهایی با اطلس، سهمناک ترین کامپیوتر دنیا. آیا زندگی مجردی، اگر بتوان این را زندگی مجردی گفت، بهتر از این می تواند باشد؟

تنها یک سایه وجود دارد. یک سال از روزی که آخرین بیت شعر را سروده گذشته است. چه اتفاقی برایش رخ داده است؟ آیا درست است که هنر تنها از فقر زاده می شود؟ آیا باید دوباره بدبخت شود تا چیز بنویسد؟ آیا شعر خلسه ای وجود ندارد، حتی شعری از کریکت هنگام ناهار به عنوان شکلی از خلسه؟ آیا تا آنجا که به شعر مربوط می شود مهم است که کجا شعر انگیزه اش را پیدا می کند؟

هرچند اطلس ماشینی است که برای چاپ متن ساخته نشده، اما در ساعت‌های بیکاری شب، ماشین را بکار می اندازد تا هزاران بیت را در سبک پابلو نرودا به چاپ برساند، فهرستی از توانمندترین واژه‌ها در بلندبهای ماچو پیچو، به ترجمه ی ناتانیل تارن را به گونه ی قاموسی بکار می گیرد. توده ی ضخیم کاغذ را به رویال هتل می آورد و در آن غوطه ور می شود. "غم غربت قوری های چای". "گرمای پشت پنجره ها". "اسب سواران خشمگین". اگر در حال حاضر نمی تواند شعر بسراید که از ته قلب برخیزد، اگر قلبش در حالت مناسب قرار ندارد تا شعر خودش را تقویت کند، دست کم آیا نمی تواند رشته هایی از به اصطلاح شعر را که از عبارتهای تقویت شده به وسیله ی ماشین ساخته شده به هم بپیوندد و از همین رو، وارد شدن در مسیر هیجانهای نوشتن و دوباره نوشتن را بیاموزد؟ آیا مناسب است که کمکهای مکانیکی را برای نوشتن بکار برد- مناسب برای شاعران دیگر، مناسب برای استادان مرده؟ شاعران سوررئالیست کلمه ها را به روی تکه های کاغذ می نوشتند، در کلاهی می ریختند، تکان می دادند و کلمه ها را به تصادفی بیرون می آوردند و بیت ها را می ساختند. ویلیام بوروز صفحه ها را برش می دهد و برمی زند و تکه ها را کنار هم می گذارد. آیا او همین کار را نمی کند؟ یا منابع عظیم خود را بکار می گیرد - چه می شد اگر سایر شاعران در انگلیس، در دنیا، ماشینی به این اندازه به فرمان خود می داشتند - تا کمیت را به کیفیت تبدیل کند؟ با این حال آیا جای بحث دارد که اختراع کامپیوترها ماهیت هنر را با نامرتب کردن نویسنده با موقعیت قلب نویسنده تغییر داده است؟ در برنامه ی سوم رادیو از استودیوهای رادیو کلن نوعی موسیقی شنیده است که از صداهای درهم برهم الکتریکی و ترق و تروق و سروصدای خیابان و صدای خرده ریزهای ضبط های قدیم و تکه های سخنرانی کنار هم گذاشته شده است. آیا برای شعر هم موقعش فرانسیده که با موسیقی هماهنگ شود؟

بخشی از شعرهای نرودایش را برای دوستی در کیپ تاون می فرستد، تا در مجله ای که ویراستار آن است به چاپ برساند. روزنامه ای محلی یکی از شعرهای کامپیوتری را با تفسیر استهزا آمیزی بازچاپ کرده است. یک یا دو روز بعد در کیپ تاون وحشی بدنامی قلمداد می شود که می خواهد ماشین را جانشین شکسپیر کند.

سواى کامپیوترهای اطلس در کمبریج و منچستر، اطلس سومى نیز وجود دارد. آن را در ایستگاه پژوهشی سلاحهای اتمی وزارت دفاع خارج از آلدرمستون مستقر کرده اند، که از براکتل زیاد دور نیست. وقتی نرم افزاری که اطلس را راه می اندازد در کمبریج آزمایش شود و خوب عمل کند آن وقت باید به روی آلدرمستون نصب شود. کسانی که آن را نصب می کنند برنامه نویس هایی هستند که آن را می نویسند. اما این برنامه نویس ها هم باید از بازبینی های سری بگذرند. به هریک از آنها برگه ی پرسشی طولانی داده می شود که درباره ی خانواده شان، سرگذشت زندگی شان، تجربه ی کاری شان پر کنند؛ هریک از این افراد در خانه شان با مردانی دیدار می کنند که خود را از جانب پلیس معرفی می کنند ولی در واقع از شاخه ی اطلاعاتی ارتش هستند.

تمامی برنامه نویسان بریتانیایی پاک و مورد اعتمادند. به هریک از آنها کارتی داده شده با عکسشان به روی آن که هنگام بازدید به گردنشان ببندازند. هنگام ورود به آلدرمستون، پس از معرفی خودشان به ساختمان کامپیوتر اسکورت می شوند، از آنجا به بعد کم و بیش آزاد گذاشته می شوند تا به هر جا که دلشان می خواهد سر بکشند.

برای گاناپاتی و خود او مشکل پاک بودن وجود ندارد، زیرا که خارجی هستند یا آن طور که گاناپاتی تفسیر می کند خارجی های غیر آمریکایی هستند. بنابراین در دروازه ورودی، برای هریک از دونفر آنها نگهبانی می گمارند که از این مکان به آن مکان راهنمایی شان می کند، نگهبانی که برای او گذاشته اند در تمامی مدت مراقبش هست و از هر گفت و گویی دریغ می کند. هنگامی که به دستشویی می رود، دم در می ایستد، وقتی چیز می خورد، پشت سرش می ایستد. آنها مجازند که تنها با پرسنل کامپیوترهای بین المللی صحبت کنند و نه کس دیگر.

درگیری او با آقای پومفرت در روزهای آی بی ام، و شرکتش در پیش برد تحول بمب افکنهای تی سی آر ۲ در گذشته آنچنان جزیی و حتی مسخره است که وجدانش را به راحتی در آرامش می گذارد. آلدرمستون وضعی کاملاً متفاوت دارد. در مجموع ده روز، یا کمی بیشتر از یک هفته وقت خود را در آنجا می گذراند. به محض اینکه کارش تمام شود، نوار برنامه ریزی کارهای روزمره به همان خوبی کمبریج کار می کنند. پس او دیگر وظیفه اش را انجام داده است. بدون تردید افراد دیگری نیز هستند که می توانستند این برنامه ها را نصب کنند، اما نه به خوبی او، که برنامه ها را نوشته و می داند که نتیجه اش چیست. هر چند می توانست بهانه ای بیاورد (برای نمونه او می توانست اشاره کند به شرایط غیر معمولی زیر نظر داشتن تمامی کارهایش به وسیله ی نگهبان خشک و انعطاف ناپذیر و تأثیر آن بر حالت ذهنش)، اما چنین کاری نکرد. مستر پومفرت شاید حالت مسخره داشت اما نمی تواند وانمود کند که آلدرمستون یک مسخره است.

تا آن روز جایی مثل آلدرمستون ندیده بود. جو آن کاملاً با جو کمبریج متفاوت بود. اتاقکی که در آن کار می کند، مثل هر اتاقک دیگری که کس دیگر در آن کار می کند ارزان، معمولی و زشت است. تمامی بنا با مصالح ساختمانی آجری متفرق ساخته شده و آنچنان زشت بنا شده که می داند هیچ کس به آن توجهی نمی کند و حتی نگاهی هم به آن نمی اندازد؛ شاید مکانی به این زشتی که اکنون می شناسد، اگر جنگ درگیرد، اولین جایی است که منفجر شده با خاک یکسان می شود.

بدون تردید در اینجا افراد باهوشی کار می کنند، به باهوشی ریاضی دانهای کمبریج، یا تقریباً در همان حدود. تردید نیست بعضی افراد که در راهروها نگاه اجمالی به آنها می اندازد: سوپروایزرهای کارها، کارمندان پژوهشی، کارمندان فنی درجه های یک، دو و سه، کارمندان فنی ارشد، افرادی که او مجاز به صحبت کردن با آنها نیست، خودشان فارغ التحصیل کمبریج هستند. او برنامه های روزانه را نوشته، نصب کرده، اما نقشه ی پشت آن را افراد کمبریج انجام می دهند، افرادی که نمی توانند از این قضیه آگاه نباشند که ماشین موجود در آزمایشگاه ریاضی خواهر بدشگون ماشین موجود در آلدرمستون است. دستهای افراد کمبریج خیلی زیاد پاک تر از دستهای خود او نیست. با این وجود، با گذشتن از میان این دروازه ها و با تنفس هوای این محیط، او نیز به مسابقه ی تسلیحاتی کمک کرده و شریک جرم جنگ سرد و جانبدار خطا کاران شده است.

به نظر می رسد که از آزمایش ها، همان طور که در دوران دبستان پیش می آمد خبر خوشی نمی رسد. اما در این مورد مشکل است آمادگی نداشتن را بهانه قلمداد کند. از لحظه ای که برای نخستین بار کلمه ی آلدرمستون را به زبان آورد می دانست که آلدرمستون یک آزمایش است و می دانست که در این آزمایش قبول نمی شود زیرا فاقد آن چیزهایی است که برای گذراندن این امتحان باید دارا باشد. با کارکردن در آلدرمستون خود را اجیر اهریمن کرده است و از یک دیدگاه خاص اجیربودن خود را سرزنش آمیز تر از همکاران انگلیسی اش می داند، که اگر از شرکت سرباز زده بودند، کارشان خیلی بیشتر از او در معرض خطر قرار می گرفت، که در این دعوی بین بریتانیا و آمریکا از یک طرف و روسیه از طرف دیگر، او یک اجیر موقت و فردی بیگانه بود.

تجربه. این واژه ای است که دوست دارد برای توجیه خودش برای خودش بر آن تکیه کند. هنرمند باید تمامی تجربه ها را از سر بگذراند، از شریف ترین تا شریرتترین ها را. از آنجا که سرنوشت هنرمند تجربه کردن عالی ترین لذت خلاقیت است، پس باید در سراسر زندگی برای هرگونه بدبختی، ناپاکی و بدنامی آمادگی داشته باشد. به نام تجربه است که او به لندن آمد - روزهای مرده ی آی بی ام، زمستان یخی ۱۹۶۲، اهانت پشت اهانت: صحنه هایی در زندگی یک شاعر، همه ی آنها، برای آزمایش روح او بود. همین طور آکدرمستون - اتاقت نفرین شده ای که در آن کار می کند، با وسایل پلاستیکی آن و منظره اش به پشت یک کوره، با مرد مسلحی در پشت سرش؛ همه ی اینها را به سادگی می توان تجربه و به عنوان صحنه ی جلوتری در سفرش به درون ژرفاها تلقی کرد.

همین توجیه است که لحظه ای هم متقاعدش نمی کند. این سفسطه است که رویهمرفته، سفسطه ی حقیری است. و اگر پیش تر می رود که ادعا کند درست به همان صورت خوابیدن با آسترید و خرس کوچولوپیش است می خواهد کثافت کاری اخلاقی را بشناسد، بنابراین می گوید که خود توجیه کردن در خود شخص قرار دارد که پی بردن به کثافت کاری روشنفکرانه در درجه ی اول است، سپس سفسطه تنها حقیر تر می شود. نه جای گفتن ندارد، نه اینکه باید بی باکانه صادق بود، تازه اگر هم جای حرف داشته باشد نباید چیزی درباره اش گفته شود. در مورد صداقت بی باکانه، صداقت بی باکانه حيله ی مشکلی نیست که آموخته شود. برعکس، ساده ترین چیز در دنیاست. مثل وزغ سمی که برای خودش مسموم کننده نیست، به همین صورت یک نفر زود علیه صداقت خودش دندان خشکی نشان می دهد. مرگ بر تعقل، مرگ بر صحبت کردن! آنچه مهم است اینکه کار درست انجام دهیم، چه برای تعقل درست باشد یا تعقل غلط یا اصلاً بدون تعقل.

درست عمل کردن کار مشکلی نیست. نیاز ندارد که بیش از اندازه فکر کند که بداند کار درست چیست. اگر انتخاب می کرد می توانست کارهای درست را با دقت لغزش پذیری اندک انجام دهد. آنچه او را به مکث وامی دار این مسئله است که آیا با انجام کارهای درست می تواند یک شاعر باشد. وقتی می کوشد تصور کند که اگر کار درست انجام دهد چه گونه شعری از او می تراود زمان از پس زمان که می گذرد، تنها فضای تهی سفیدی می بیند. کار درست، دل آزار است. بنابراین در وضع دشواری قرار می گیرد؛ بد بودن را بر دل آزاری ترجیح می دهد، هیچ احترامی برای شخصی که بد بودن را بر دل آزاری ترجیح می دهد قائل نیست و همچنین برای آدم باهوشی که می تواند مشکل خود را با ظرافت به واژه ها تبدیل کند.

به رگم کریکت و کتاب ها، به رگم پرندگان همیشه آواز خوان که با چهچهه هاشان از درخت سیب زیر پنجره اش برآمدن آفتاب را خوش آمد می گویند، کنار آمدن با روزهای پایان هفته به ویژه یکشنبه ها سخت است. از بیدار شدن در صبحهای یکشنبه هراس دارد. مراسمی که آدم را در سراسر یکشنبه کمک می کند، عمدتاً بیرون رفتن و خریدن روزنامه و خواندن آن به روی مبل و حل کردن مسایل شطرنج است. اما روزنامه تا بیش از ساعت یازده ی صبح طول نمی کشد؛ و در هر صورت، مطالعه ی پیوست های یکشنبه بیش از اندازه به صورت شفافی راهی برای کشتن وقت است.

وقت کشی می کند، می کوشد وقت کشی کند؛ طوری که دوشنبه زودتر برسد و با دوشنبه استراحت از کار به پایان می رسد. اما به معنای وسیع کلمه کار نیز خود راهی برای وقت کشی است. از زمانی که خود را از ساحل ساوتمپتن کنار کشیده، هر چه کرده وقت کشی بوده و چشم به راه ماندن سرنوشتش که فرارسد. به خود می گفت: سرنوشت در آفریقای جنوبی به سوییخواهد آمد؛ سرنوشت شیبه نوعروسی تنها در لندن، پاریس یا شاید وین در آغوش خواهد کشید، زیرا تنها در شهرهای بزرگ اروپاست که سرنوشت سکنی می گزیند. تقریباً دوسالی بود که چشم به راه داشت و در لندن زجر می کشید و سرنوشت از او فاصله داشت. اکنون، دیگر توان تحمل لندن را نداشت، با ضربه ی عقب نشینی، به حومه ی شهر پناه برده بود، یک عقب نشینی استراتژیک. نمی دانست که آیا سرنوشت به حومه ی شهر هم سر می زند یا نه، حتی اگر حومه ی شهر در انگلیس باشد و یا حتی از ایستگاه واترلو تا آنجا بیش از یک ساعت راه نباشد.

قلباً آگاه است که سرنوشت به دیدارش نخواهد آمد مگر اینکه به این کار وادارش کند. باید بنشیند و بنویسد، این تنها راه است. اما نمی تواند شروع به نوشتن کند تا لحظه ی موعود فرانسیده است و مهم نیست که با چه دقتی خود را آماده می کند، میز را تمیز می کند، چراغ را تنظیم می کند، در کنار صفحه ی سفید کاغذ یک حاشیه می کشد، با چشمان بسته اش می نشیند، ذهنش را برای آماده شدن از هر چیزی خالی می کند - به رغم همه ی این کارها که می کند، کلمه ها به ذهنش نمی آیند. یا تقریباً، بسیاری کلمه ها می آیند، اما نه کلمه های مناسب، جمله ای که فوری می شناسد، از وزنش، از وضع و تعادلش، آن نیست که سرنوشتش را رقم می زند.

از این برخوردها با صفحه ی سفید کاغذ متنفر است، آنچنان متنفر است که از همان آغاز از کار کردن اجتناب می کند. نمی تواند سنگینی نومییدی را که در پایان هر نشست بی حاصل فرود می آید و درک دوباره ی شکست خوردن را تحمل کند. بهتر است که خود را در این راه بارها و بارها زخمی نکند. ممکن است هنگامی که فراخوانده می شود از پاسخ دادن بازایستد، ممکن است بیش از اندازه ضعیف و بیش از اندازه ناتوان شده باشد.

به خوبی آگاه است که شکستش در نویسندگی و شکستش در عاشقی آنچنان موازنه ای نزدیک دارند که ممکن است یک چیز باشند. او مرد است، شاعر است، سازنده است، اصل فعال است و از آن مردانی که تصور نمی رود برای نزدیک شدن زن چشم به راه بماند. برعکس، این زن است که تصور می رود باید برای مرد منتظر بماند. زن کسی است که می خوابد تا با بوسه ی شاهزاده ای از خواب بر خیزد؛ زن غنچه ای است که در زیر نوازش شعاعهای خورشید باز می شود. تا زمانی که خودش اراده نکند هیچ چیز رخ نمی دهد، چه در عشق چه در هنر. اما او به اراده اعتماد ندارد. به همان صورت که خودش نمی تواند اراده به نوشتن کند؛ اما باید چشم به راه بماند برای کمک نیرویی از خارج، نیرویی که معمولاً به آن الهه ی شعر و موسیقی گفته می شود، بنابراین نمی تواند به سادگی اراده کند به زنی نزدیک شود بدون احساس واقعیت (از کجا؟ - از کی؟ از درون چه کسی؟ از بالا؟) که آن زن سرنوشت اوست. اگر به زنی نزدیک شود با هر روحیه ی دیگری، نتیجه اش نوعی گرفتاری شبیه دردسر مصیبت بار با آسترید خواهد بود، نوعی گرفتاری که می کوشید تقریباً پیش از شروع از شر آن نجات یابد.

روش بی رحمانه تر دیگری برای گفتن همین چیز وجود دارد. در واقع صدها راه وجود دارد؛ می توانست بقیه ی عمرش را با فهرست کردن آنها بگذراند. اما بی رحمانه ترین راه این است که بگوید ترسیده است: ترس از نوشتن، ترس از زنان. ممکن است به شعرهایی که در گاهنامه های آمیبت و آجندا می خواند روی خوش نشان ندهد، اما دست کم این شعرها در مجله هستند، چاپ شده اند، در جهان هستند. چگونه باید بداند انسانهایی که این شعرها را سروده اند سالهایی را به همان سختی و ناراحتی او در جلو صفحه ی سفید کاغذ صرف نکرده اند؟ آنها هم ناراحتی کشیده اند، اما بعد سرانجام خود را به جلو کشانده اند و به بهترین وجهی توانسته اند بنویسند و نوشته هایشان را به بیرون بفرستند و تحقیر و طرد را در برابر مشکل چاپ و نشر در کمال فقر تحمل کنند. همین مردان به همین شیوه بهانه ای پیدا کرده اند هر چند عاجزانه، برای صحبت کردن با بعضی دختر های زیبا در قطار زیرزمینی، و یا دست کم یکی از آنها. و اگر آن دختر سرش را برمی گرداند یا به زبان ایتالیایی اعتراض سرزنش آمیزی را به دوستی نشان می داد، خوب، آنها باید رنج این کار را در سکوت به دوش می کشیدند و روز دیگر دوباره با دختر دیگر امتحان می کردند. چنین است راه و رسم روزگار، چنین است روشی که دنیا به آن عمل می کند. و یک روز آنها، این مردان، این شاعران، این عاشقان، خوشبخت خواهند بود، دختر، مهم نیست تا چه اندازه زیبا، به صحبت روی خوش نشان می دهد، یک چیز منجر به چیز دیگری می شود و زندگی هایشان تغییر شکل می یابد، زندگی هردوتاشان و چنین خواهد بود. دیگر برای عاشق، برای نویسنده چه چیزی بیشتر از کودنی، کله شقی بی عاطفه گی، همراه با آمادگی برای شکست خوردن و شکست خوردن دوباره نیاز است؟

اشکال او این است که آماده ی شکست خوردن نیست. برای هر کوشش خود یک الف یا یک آلفا یا صددرصد می خواهد و یک عالی بزرگ در حاشیه. خنده آواراست! بچه گانه است! نباید چنین گفته می شد. خودش می تواند برای خودش این را ببیند. با این وجود. با این وجود نمی تواند آن را انجام دهد. امروز نه. شاید فردا. شاید فردا حالش را داشته باشد، شاید فردا شجاعتش را پیدا کند.

اگر آدم گرم تری بود بدون تردید همه چیز هارا آسان تر می یافت: زندگی را، عشق را، شعر را. اما گرمی در طبیعتش نیست. تازه شعر از گرم بودن نمی تراود. رمبو گرم نبود. بودلر گرم نبود. در حقیقت داغ بودن، بله، هنگامی که نیاز باشد – داغ بودن در زندگی، داغ بودن در عشق – اما نه گرم بودن. او نیز توانایی داغ بودن را داراست، از باورداشتن این قضیه دست نکشیده است. اما در حال حاضر، در حال حاضر نامشخص، سرد است: سرد، یخ زده است.

و سرانجام نتیجه ی این گرم نبودن، این قلب نداشتن چیست؟ نتیجه اش این است که در بعد از ظهر روز یکشنبه در یک اتاق طبقه ی بالا در خانه ای در ژرفاهای حومه ی شهر برکشایر تنها بنشیند، با کلاغ ها که در مزارع قارقار می کنند و مه خاکستری آویزان بالای سرش، با خود شطرنج بازی کند، پیر شود، چشم به راه شب بماند تا فرود آید؛ طوری که بتواند با وجدان راحت سوسپیس و نان خود را برای شام آماده کند. در سن هجده سالگی ممکن بود شاعر شود. اکنون نه شاعر است، نه نویسنده، و نه هنرمند. برنامه نویس کامپیوتر است، برنامه نویس کامپیوتر بیست و چهارساله در دنیایی که برنامه نویس کامپیوتر سی ساله وجود ندارد. در سن سی و یک سالگی برای برنامه نویسی کامپیوتر خیلی دیر است: انسان به چیز دیگری روی می آورد – مثلاً کاسب می شود – یا خود را می کشد. او، تنها به این دلیل که جوان است، به این دلیل که یاخته های عصی مغزش هنوز بیش و کم لغزش ناپذیر است، در صنعت کامپیوتری بریتانیا، در جامعه ی بریتانیا، در خود بریتانیا کمی نفوذ دارد. او و گاناپاتی دو روی یک سکه اند: گاناپاتی گرسنگی می کشد نه به این دلیل که از مادر هند بریده است، بل به این دلیل که غذای کامل نمی خورد، به این دلیل که به رغم مدرک عالی اش در علوم کامپیوتر از ویتامین ها، مواد معدنی و اسید امینه ها سر در نمی آورد؛ و خود را در یک پایان بازی تحلیل رفتنی زندانی کرده است، با خود بازی می کند، با هر حرکت، به سوی یک گوشه پیش می رود و به شکست می رسد. یکی از همین روزها مردان آمبولانسی به در آپارتمان گاناپاتی می زنند و او را به روی یک تخت با ملافه ای به روی صورتش بیرون می آورند. هنگامی که گاناپاتی را می برند ممکن است به سراغ او بیایند و او را نیز با خود ببرند.

پایان

حق برداشت برای سایت اصلی محفوظ می باشد...